

ل ی ت دلالت، بالفتح مبنی علی  
 لفتح و معناه لا شک و همی که نمی تپس  
 الاسم و ترفع الخبر متعلق  
 بالمستعمل غالباً وبالمدکن قليلاً  
 يقال لیت نذراً اذا هب وقد نزل  
 منزلة وحدثت تغذی (مفوی  
 و تجری مجری الافعال التوقالیة یبدأ  
 شاختاً و يقال لیتنی و لیتنی  
 كما يقال تعلق و لعلنی  
 رلیت) بالکسر کی سوی کردن  
 و یک سوی روی و لکما لیتان  
 (قوله تعالی لات حین  
 مانع) ای لاین مناسب یعنی  
 نیست گریگاه و الناء زائده کما  
 فی ثمت و دبت او شتهو لا  
 بلیس و اضرو و ایها اسما لفا  
 و لا تكون الامع حین قد نخذ  
 و هی مرادة کما فی قوله یازن بن  
 مالک حنت و لات هنت  
 الی الله مقرون و قال ابو عبید قوی  
 و التاء اغراضیت فی حین و كذلك  
 فی قتلان و ان کنت مفرد و  
 استدلال بانده و جدای الامم  
 و هو مصروف عثمان مختلط بجن  
 لخط قول الشاعر العاطفون  
 تحین مامن عاطف و اللطیفون  
 زمان مامن مطعم  
 (رض) لآله لیتا) بالفتح بان  
 اورا و برگردانند از آنگاه می مندر  
 قوله تعالی لاتکم منکم شیئاً  
 (لا آتکم) بازو دشمن و برگردانیدن  
 کسی را از آسایش و و کمر کردن بقیال  
 ما آتته شیئاً ما آتته كذلك

ل ی ت (لیت) بالفتح شیریشه  
 نوعی از منگیوت که بچمن کیو کس یلو  
 زبان او بلوغ و پدیده است  
 و لیت عینین شیریشه و شیریشه  
 شیر و جانور که کرد خاک بن  
 و یوار آمد و جانور که شبیه کرب  
 که بر سوله عارض شود و بدم زنده  
 منسوب بجزین که شکر است  
 و مرد تمام اندام و ضابط و توانا  
 و زریک و بغایت کسانند  
 و نام شکر و مذکور است در  
 ع ف رلیتک) بالکسر است  
 درشت اندام  
 (لیت) بالکسر معنی است میان  
 سرین و لکه و آزار و زری است  
 (الیت) شیریشه  
 (الیت) دیر لیت بالکسر جمع  
 رملیت کسب مرد استوار و توانا  
 (مکیث) کعصفیه شیر آسوده  
 گوشت بسیار  
 (ملیت) کعظم فریخوار و دلیل  
 (لیت تلینت) اطروفا و مجموعاً  
 شیر نیست در هوا  
 (ملاکیت) خوشن ایشیر مانند  
 کردن و معاشرت کردن بدلیری  
 (ملیت) ایشیر مانند در مولود  
 ل ی و (لیاد) بالفتح خزی  
 اندک و خیر بقال لرتکله لیادای  
 شینا  
 ل ی ت (لیت) کبیر پناه جانی  
 ملاز بالفتح مثل  
 (رض) لآلین) بالفتح پناه گرفت بود  
 ل ی س (لیس) نیست و می طر

تقی قول ما نیا ما لیس کفر  
 فسکت تخفیفاً و لم تبدل الیه  
 الفعلاً لانه مقصوف من جمع و جوه  
 الافعال الآمن للماضی و معناه  
 لا ینس طرحت المزمور و الزمت  
 الامم بالیاء و الدلیل قولهم لیتنی  
 من حیث آیت لیس ای من حیث  
 ای موجود و لا آیت لیس ای من حیث  
 و انما لیس بمعنی لا التبوی و  
 من جملة الافعال الناقصة کما  
 ترفع الاسم و تنصب الخبر لآت  
 الباء تدخل فی خبرها دون  
 اخواتها تقول لیس ذی یمنطلق  
 و لا یجوز تقدیم خبرها علیها  
 كما جاز فی اخواتها يقال محسباً  
 کان زیداً و لا محسباً لیس ذی یمنطلق  
 بهما یقال جله و القوم لیس ذی یقال  
 زیداً و العصم انما التاخر و انما کبر  
 ذیها کذک قلت لیس ای زیداً  
 الا ان استناره و لیس ای زیداً  
 اللفظ الاللتصوب و تقول جاء فی  
 القوم لیسک الا ان الصغیر المنفصل  
 ههنا الجود کما قال لیس ای و  
 لیسک و لا تختار قیماً  
 (لیس) محرک و لیس و بی ضرب  
 و سر و گذشت  
 (لیس) کما ان لیس که مویسه در خانه شد  
 (الین) اول لیس بالکسر جمع و شکر کبر  
 بار کنند بر دار و در مویسه خانه نشین و شیر  
 بشو مردان حبیب خیر و عجم بروی  
 نسوز سفید و مردنیک خوی  
 (ملایس) الفاعل استه و زدن کار  
 (ملایس) نیکو خوی شدن و شکر و شیر

جالتکلیف عتة

لی ص من، لیسیتا، بافتح  
نمیدر کشد و خسته نمائیم آنرا  
پس بمانیم آن را تا بر کسب  
و خسته آید، آنرا بمانیم آنرا یا  
جنانچه جهت بر کردن و مصلحت  
عزت و کتایب و غیره است

چین ل ی ط ر ل ی ط بافتح رنگ و گوز

چین و کسر  
و لیسیتا، با کسر پوست می و کمان  
و نیزه و پوست هر چه لیسیتا و لیاط  
بکرها و لیاط جمع و گوز هر  
چیز و خوی و عادت و لیسیتا مثل  
ر لیاط، کتاب آهنگساز و حدیث  
سکین

هو الیط بقلی، او بسیار زیست  
شیطان لیسیتا، کسرا ن دیو  
لغت کرده و هوای باغ و قدمر  
من، لا ط الیط بقلی لیسیتا  
نیرا چشمه زخم رساند، او را نیز لیسیتا  
لغت کردن و سزاوار شدن پسند  
را بقال ما لیسیتا و الیط الیط ای  
بلیق و نهان و شستن چیزی را و لایق  
کردنیدن کسی را به محبت

لی ص (لیعتلجی) بافتح

تیرت گریخته و سوزش آن  
و لیسیتا، با کسر موضع است  
و لیسیتا، با کسر با دست سخت  
و لیسیتا، با کسر با دست سخت  
شونده یا نه که در گذرد و شستن  
پسین آن باز گردد و بسوی آنها  
و لیسیتا، با کسر با دست سخت

و طبریم و قند گردیم از اندوه و کمال

شدم  
لی ص (لیعتلجی) حرکت گولی تمام

و لیسیتا، لیسیتا گول  
و لیسیتا، لیسیتا گول

لی ص (لیعتلجی) حرکت گولی تمام

لی ص (لیعتلجی) حرکت گولی تمام

لی ص (لیعتلجی) حرکت گولی تمام

لی ص (لیعتلجی) حرکت گولی تمام

لی ص (لیعتلجی) حرکت گولی تمام

لی ص (لیعتلجی) حرکت گولی تمام

لی ص (لیعتلجی) حرکت گولی تمام

لی ص (لیعتلجی) حرکت گولی تمام

لی ص (لیعتلجی) حرکت گولی تمام

لی ص (لیعتلجی) حرکت گولی تمام

لی ص (لیعتلجی) حرکت گولی تمام

لی ص (لیعتلجی) حرکت گولی تمام

لی ص (لیعتلجی) حرکت گولی تمام

لی ص (لیعتلجی) حرکت گولی تمام

لی ص (لیعتلجی) حرکت گولی تمام

نیو کرد سیاهی آن را و بر خسانیده

و لیسیتا، لیسیتا، بر خسانیده

و لیسیتا، لیسیتا، بر خسانیده

و لیسیتا، لیسیتا، بر خسانیده

و لیسیتا، لیسیتا، بر خسانیده

و لیسیتا، لیسیتا، بر خسانیده

و لیسیتا، لیسیتا، بر خسانیده

و لیسیتا، لیسیتا، بر خسانیده

و لیسیتا، لیسیتا، بر خسانیده

و لیسیتا، لیسیتا، بر خسانیده

و لیسیتا، لیسیتا، بر خسانیده

و لیسیتا، لیسیتا، بر خسانیده

و لیسیتا، لیسیتا، بر خسانیده

و لیسیتا، لیسیتا، بر خسانیده

و لیسیتا، لیسیتا، بر خسانیده

و لیسیتا، لیسیتا، بر خسانیده

و لیسیتا، لیسیتا، بر خسانیده

و لیسیتا، لیسیتا، بر خسانیده

لا تعرف الا انما هو كذا العبادي  
 ونامتج عرفه بن سلامت ندي  
 رليل لايل شب نيك تايبك  
 رليل لايل كاهم شب نيك تايبك  
 وليلة ليلاه كسراو يقصر شب  
 دراز سخت شب سخت تايبك  
 ازما و شب سي ام ماه  
 رليله بافتع مقصورا نام ندي  
 ليالي جمع و ام ليله سي سياه  
 گون بايسته نشاي سي و آشكار گي  
 سته آن و حرة ليله  
 رگسائي است در باريد و ابن  
 ليله زني و ابو ليل اشعري  
 و ابو ليله بعد سي و ابو ليله  
 مازني و ابو ليله غفاري و ابو  
 ليله خراعي صحا بيان اند  
 رلا لة شب در آمدن اليال  
 كذلك  
 رليل ملك كعظم شب تايبك  
 رلا كيلة شباز و ادون و شب  
 مزد كردن  
 ل سي م رليم با كسر صلح و آشتي و  
 مانند و همتا في مورد قامت و شكل  
 و شرت و خلقت  
 رلاية با كسر و بيت اجل در يكمان  
 رليقون بافتع شب است  
 معروف لقون بيدون التوفيق  
 وفيه ما ذنم تبه تقاوم بها القوم  
 كلها كثيرة المنافع عظيمة  
 ل م ن رلين بافتع نرم لين  
 كسب شده يالين خاص است و روح  
 ليقون بشد الياء و الياء جمع و  
 و عين ليقون و يشد وان

چيز اندك و نرم و كست و  
 فر و شته الياء جمع  
 رلينه بافتع كيه جاي چين نرم  
 رلين با كسر نرمي ضد شونت و دي  
 است بجز و از ان ده است محمد  
 بن نصر و دي و كيرميان موصل  
 و نصيبين و جاني در بلاد مغرب  
 رلينه با كسر نرمي و ابكي است  
 پراه كه كنده سليمان عليه السلام  
 و ابو لينه نصر بن بطرف كوفي  
 ضعيف الحديث است  
 رليان كسب فراخي و بازگي  
 زندگي بيقال هو في ليا ن من  
 العيش اي في خفض و دعة  
 رباب ليقون كسيور باي با محمد  
 است بمصر  
 رذ و ملبينه كمقعدة نرم جانب  
 رمليا كنه با كسر شب است  
 بغير  
 رمن لان لينا و ليا تا بافتعها  
 ولينة با كسر نرم گرديد  
 راليان نرم گرديدن الانه  
 كذلك يقال الته اولينته  
 م النقص و التمام  
 رقليقون نرم گرديدن  
 رملانية و ليا ن با كسر نرمي  
 كردن با هم و نرم شدن  
 رقايقون نرم كشتن و چا بلوسي  
 كردن يقال ليقون له اي نملق  
 رلينه با كسر نرمي و نرم  
 بفتن  
 ل سي ه رلا ه اصل است و رلا ه  
 راز و سيويه اذ خلت ليا لاقالام

فجرى فجرى الاله للمعكم كالعنايس  
 و المعن الاله يخالفت الاحلام  
 من حيث كان صفة و قيل لينه  
 مشتق من الاله الاله بفتح هم  
 عبات و معنى الاله للمع و ذهب  
 كثير من العلماء الى انه ليس  
 بمشتق بل هو اسم مقرب اليه الباري  
 تعالى بحيث لا يترك فيه خايف  
 استدلين بقوله تعالى هل تعلم له  
 عياي هل تعلم بعد غير يسنة  
 الله و الاستفهام للاكثار و العلم  
 عندهم ضروريان مشتق هو اسما  
 و جله اصل يرجع مواليد كالظفر  
 مثلا و جامد بخلافه كزيد مثلا  
 و قولهم يا الله بقطع الهمزة و اجاز  
 لانه بيوفى به الوقت على و النداء  
 تخفيفا للاسم و قولهم لا هم و اللهم  
 فالهم بدل من حرف النداء و ربما  
 جمع بين البدل و المبدل منه  
 في ضرورة الشعر لقول الرازي  
 عقرت او عذبت بالاهمنا  
 لازل الشعرا ان يركبوا التثنية  
 اصله و مذكور بصحة مدله م و قوله  
 الشاعر لا ابراهيمك لا فصلت في حيا  
 عني و لانت ديا في فخر و في نوادر  
 ابن عمك فحذف لام بجز و اللام القوي  
 و اما الالف فهو منقلبه عن الياء بدل  
 قولهم هي ابوك التركيف ظهرت  
 الياء فقلت الى موضع اللام  
 رلات نام هي است مرثعت را  
 بعضهم يقف عليها بالياء و بعضهم  
 بالهاء قال الاخفش جعنا من  
 العرب من يقول جعناهم اللات

والغری ویقولش می لات بانندی  
 السکوت علیما هو اللات فاعلم  
 انه جزئی موضع الوقع فهذا مثل  
 لیس کسوت علی کل هو اجود  
 منه لان الالف واللام التو فی  
 اللات احتضان لان کتلا امدین  
 الیهکة اناب بدان جیت کر بند  
 گرو  
 داکهوت اگر از کلام عرب است  
 مشتق از لاه و اهر بود و در وزن فحوت  
 مثل رفیوت حد فحوت  
 هن یکه یهنا بانغم پوشیده شد  
 و بند کردید  
 قاله پیوسته در قاله و بیده  
 و استیعین من قاتی و ای من عباد  
 ال می ویلیای نگسار نومی از جو  
 مانند خود نیک سپید و بدان زمان را  
 صفت کنند سپیدی فیتال  
 کلتایایه و نومی از ما هی که  
 پوست آن سیر نهایت محکم و نیکو باشد  
 و زمین دور از آب و بیغیر کلام کشد  
**الکتاب الرابع والعشرون**  
 م ۶۶ (موی می) بالکسوفی از آواز  
 گویند و او که بوسه و در از آب  
 رماتات الشاة مائة موی می  
 کرد گویند مایات اللطیبه نیک  
 م ۶۷ و مایه کنزل شمس  
 است سیرات  
 م ۶۸ (موی می) بانغم جایی است  
 بشارق شام چهرین ای طالب نبی  
 عت دران جایی شبید و در آن  
 موضع و قدیم شیر سنا خند

م و ج (مناج) بانغم کول مضطرب  
 خلقت و یکار و قال آب شونج  
 نیز مناج بر اندک و انظر اب  
 و مناج کجغفر موشقی است و  
 هو قفل عند سیدیه  
 (ک) موی مویجه کقول شور و  
 کج گردید اب  
 م ۶۹ (مناج) بانغم گیاه زیم فلک  
 و زیم و نازک از بر چیز سوزاب  
 کرد آمد پیش از ان کرد و ان کرد  
 و نازک از بر چیز سوزاب  
 (میشیل) لایه نازک ناز پر ورده  
 (تیمون) لصفوف بالتمیته نرم و  
 نازک از مردم و شاخ مذکر و بونث  
 در وی یکسان است و نیز تیمون  
 بانار مونت یقال جل یقود و  
 امرأة یقود و یقود و نیز یقود  
 موشقی است یا جایی  
 رف (مناج) بانغم کول مضطرب  
 کواله و خنید و نازک و سیراب  
 گردید و روان شد آب دران و  
 نیز مناج نازک از بر چیز سوزاب  
 (مناج) نرم و نازک گردانیدن  
 گیاه و  
 زیتاد نیوی و زیدین  
 م ۷۰ (مناج) بانغم کول مضطرب  
 و نازک از مردم و شاخ مذکر و بونث  
 در وی یکسان است و نیز تیمون  
 بانار مونت یقال جل یقود و  
 امرأة یقود و یقود و نیز یقود  
 موشقی است یا جایی  
 رف (مناج) بانغم کول مضطرب  
 کواله و خنید و نازک و سیراب  
 گردید و روان شد آب دران و  
 نیز مناج نازک از بر چیز سوزاب  
 (مناج) نرم و نازک گردانیدن  
 گیاه و  
 زیتاد نیوی و زیدین  
 م ۷۱ (مناج) بانغم کول مضطرب  
 خلقت و یکار و قال آب شونج  
 نیز مناج بر اندک و انظر اب  
 و مناج کجغفر موشقی است و  
 هو قفل عند سیدیه  
 (ک) موی مویجه کقول شور و  
 کج گردید اب  
 م ۷۲ (مناج) بانغم گیاه زیم فلک  
 و زیم و نازک از بر چیز سوزاب  
 کرد آمد پیش از ان کرد و ان کرد  
 و نازک از بر چیز سوزاب  
 (میشیل) لایه نازک ناز پر ورده  
 (تیمون) لصفوف بالتمیته نرم و  
 نازک از مردم و شاخ مذکر و بونث  
 در وی یکسان است و نیز تیمون  
 بانار مونت یقال جل یقود و  
 امرأة یقود و یقود و نیز یقود  
 موشقی است یا جایی  
 رف (مناج) بانغم کول مضطرب  
 کواله و خنید و نازک و سیراب  
 گردید و روان شد آب دران و  
 نیز مناج نازک از بر چیز سوزاب  
 (مناج) نرم و نازک گردانیدن  
 گیاه و  
 زیتاد نیوی و زیدین  
 م ۷۳ (مناج) بانغم کول مضطرب  
 خلقت و یکار و قال آب شونج  
 نیز مناج بر اندک و انظر اب  
 و مناج کجغفر موشقی است و  
 هو قفل عند سیدیه  
 (ک) موی مویجه کقول شور و  
 کج گردید اب  
 م ۷۴ (مناج) بانغم گیاه زیم فلک  
 و زیم و نازک از بر چیز سوزاب  
 کرد آمد پیش از ان کرد و ان کرد  
 و نازک از بر چیز سوزاب  
 (میشیل) لایه نازک ناز پر ورده  
 (تیمون) لصفوف بالتمیته نرم و  
 نازک از مردم و شاخ مذکر و بونث  
 در وی یکسان است و نیز تیمون  
 بانار مونت یقال جل یقود و  
 امرأة یقود و یقود و نیز یقود  
 موشقی است یا جایی  
 رف (مناج) بانغم کول مضطرب  
 کواله و خنید و نازک و سیراب  
 گردید و روان شد آب دران و  
 نیز مناج نازک از بر چیز سوزاب  
 (مناج) نرم و نازک گردانیدن  
 گیاه و  
 زیتاد نیوی و زیدین

تباهی باذخمت میان شان و بر  
 و نمونی زنجنت و دشمنی کرد  
 (س) منور الجوخ مازا محرکتنا  
 گردید زخم و منور علیک و مازا  
 بانغم دشمنی از دشمن بروی  
 (مناج) دشمنی کردن و تباهی  
 انداختن و فتنه بگیندن میان مردم  
 مازا کتاب مشر و مخر کردن و  
 بدایه نمودن بلکه در کاری  
 (مناج) مخر کردن و تباهی  
 و ایتاد علیک دشمنی نمودن و کینه  
 گرفت بروی  
 م و س (مناج) دشمنی کردن  
 کبیر مشر  
 میمائین کبیر نیز و دشمنی  
 (مناج) ماس علی ماس بانغم  
 چشم گرفت بروی و ماس ماس  
 بدی و تباهی انگند در ایشان و  
 فتنه بگیندن و نیز ماس بالین  
 پوست و نیک کرد آمدن شیر و  
 پستان نازک یقال مکتب مکتب  
 اذا اشتد حنلها و فراخ شدن  
 زخم و درین معنی از جمع نیز آید  
 م و ش (مناج) مکتب مکتب بانغم  
 ماس ماس دور کرد آن راه و ماس  
 للطر الارض رندیداران زمین با  
 م و ص (مناج) محرکتنا  
 سپید نیکو و بر گردید لغت و لغت  
 م و ط (مناج) کتف کتف کتف افرن  
 یقال امثالنا یجد مطا ای مزید  
 م و ق (مناج) بانغم کتف  
 متکلم یعنی با پیش چشم یادگار آن  
 و دران لغات است ماس بانغم و موی

کسفی معانی تقاضی و معانی  
 کمال و معنی کسب و الهزته بعد  
 معانی و معانی کما وی مقصودا  
 و مؤن کسوف و ائمن بقصدیم  
 الهزته المعنویة و مقیة بالتحقیة  
 اماق کارام و اماق و متواقی  
 و معانی جمع و نیز مؤنق، بالضم و  
 تبرک همزه زمین پشت کرشها اماق  
 کارام جمع  
**معاقلة** (محرکة کبر کسین  
 (س) مؤنق الصیغی ماقا و معاقلة  
 محرکة کبر زده شد کورک در کسین  
 مشق کلف لغت است از ان  
 و فی المثالت تین و انا مینق  
 فکیف تین  
**اصاق** (رماق در آمدن و کبر  
 زده شدن مرم و فی الحدیث  
 ماله تخیر و الاما ق ای العظمه  
 البکرمه کلمتکم من الصدقة  
 و قبل اراد به العتق و التکلیف  
**اصیاق** (کبر افادین ز کسین  
 رحمت و تنگدین و غیره  
**معال** (معاللة) با فتح مرعور و  
 یقال کتاب مع  
**رمال** (محرکة و کلف مرد فریه  
 سطر ماله بالیا و مؤنث  
 و فی معال الجمل مؤنث و لته  
**صالمه** (کرامت فریه و سطر گریه  
 و یقال جاء امره ممال له مالا  
 محرکة و ماله بر غفلت وی خبری  
 سیکار که آماره بودیت آن غیبت  
**مع من** (معان) بالفتح و باب یا  
 این کلمه شیا کنند بوی تیبیکه مؤنث

**جمع**  
**معاقلة** (بالفتح من و گرد آمدن  
 یا تیبیکه یا پی پاره سپیده در باهن  
 پستک درونی معانات و  
 مؤن و ن جمع  
**معاقلة** (بالفتح و کسر الهزته و شد  
 انون نشانی الامعی حثها ان  
 فکون مکینه علی قولہ لا الهم  
 اصلیه و قبله معقولة من ان  
 کفصاة من عیای محلقه  
 مجده ان یقال فیہ انکذا و کذا  
 و قهر و ابوزید می مینة بالثناء  
 فوق مفعله من ائدا انا غلب بلحیة  
 و قبل و نفعولة من مان اذا حقل  
**رمواقلة** (بالفتح بار و رانی همز  
 و لای می فعوله و قال القراءه  
 مفعلة من الاین و هو التعب  
 و الشدة و یقال هی من الازرع  
 المزجم و العذل لانه یقول علی الانسان  
 من مانه ماقا) بالفتح بر تیبیکه  
 یا بریان وی زدور سیدن را بر نیز  
 کرد از وی و تر سیده و مان القوم  
 بر دشت بار و کسینها را خوش  
 دار و قبل لا یمن یقال مایهم ای  
 احتمال مؤنثهم + و مانت مانه  
 پروای آن نخرم یا خبرند اشم از وی  
 یا ااده شدم برای آن یا کفر هم ساز  
 هرگز لو را و خستم و ما کسیدیم تعسب  
 و جوی وی و وفلان یکنه ای  
 بجلده قال اذا ما علمت الامر  
 اقررت علیه و لا اذی مانت  
 مانه جملا و قولهم امانت  
 مانتک و امانت مانتک یعنی کز

کار بر کار تیبیکه می توانی کرد  
**معاقلة** (آماره شدن و لذت شین  
 و کسین و آکا بیدین  
**رمواقلة** (المفعول مراد  
**رمواقلة** (باندیشه کاری کردن  
 بیان بالکسر مثل  
**رمواقلة** (از آمدن از سفر  
**مع** (معاقلة) بالفتح زمین پشت  
 ما و جمع و نیز ما و حتی و ذوالکلیف  
 مشی مؤنث  
**معاقلة** (ف معاقلة السقاء و الذکوملوم  
 بالفتح فراخ کرد مران را کسین  
 و ما السقود مؤنث) که عا ایضا  
 با کبر کرد کبر  
**معاقلة** (فراخ شدن پوست  
 جز آن تیبیدین و فاش شدن  
 بدی و فتنه در قوم یقال معاقلة  
 التریبیدینم ای فتنه  
 م عری (امراة شامه) کلمتین کز  
 چین کذا قالوا و یقال معاقلة  
**معاقلة** (کبر المیرم و فتح لهره و قد  
 مله مای کیمی و کلهاء عوض من  
 المیاء و هو عدو اسیر یوصف به  
 نقول مردت بر جمل مائة لبله و  
 لوجه الرفم مانت ککتاب  
 و میثون و میثون بالکسر و یضم  
 مای حکمتی کج و قولهم  
 قلنا لک اضا فوا اذ العذال  
 الواحد لک لانه علی الجمع شانذو  
 یقال لشمات و فلتوین ایضا  
 صانتقوا لانه الان علی الجمع و  
 ثلثه یقال عشرة معال و الاول  
 کثر و لکلمهم شمشوع با حلقه





پسیدگی لغات و بیخ زد  
 ص ت م (متن) بالفتح پدید  
 و سرگین انداختن و جستن گویا و بزرگان  
 جیت برکنان و الفعل من ص ت م  
 ص ت م (متن) بالفتح نقطه  
 سپید که برافتن بهم رسد و کتبی  
 بیانی و معنی است در نیم  
 امتش (متن) آنکه به شور می بسند  
 لغز (متن) متشا (متن) متشا  
 هر که از راه و متشا اخلافت  
 انفاقه (متن) نیم نیم دو شید تا قیرا  
 ص ت م (متن) بالفتح  
 ص ت م (متن) او کسر و متعده الی الخ  
 نسیه (متن) او در آن جیت متع  
 چند روز و فی حدیث علی عی  
 الی سلمه الله علیه و آله  
 منع النساء يوم جبر و  
 اکل الخو لحر الاهلیة و منع  
 الحج (متن) عمر آوردن و منع  
 الطلاق (متن) آنچه بی طلاق زان را  
 دهن از چله و نفقه و نیز متعده  
 توشه بنده و توشه اندک  
 و کسرها منع کفیه و عتب جمع  
 و نیز متعده و لیه و مشک رسن  
 و او و قوت روز گذارد شکار و طعم  
 کردن بر خورداری باین و کسرها  
 متع (متن) بالفتح آخریان و کالا و  
 سود و منفعت و سامان و هر آنچه  
 حوائج را سود من باشد امتیعه  
 جمع و قوله تعالی انما جلیة  
 توشاع المراد بالجلية الذهب  
 و لافضة و بالمتاع المصدید و القدر  
 و الناس و غیر متاع و نیز متاع

بر خورداری کسم است قمتع را و  
 آخریان ثانی منه قوله تعالی  
 المحبوة الدنيا الامتاع الفسود  
 (متن) دماز و نیکو آیه چینی  
 و میزان چرب زغال یا فاضل  
 و افزون بقال باین متاع ای باج  
 رسن نیکو تافته حکم پیمیز سخت سرخ  
 و جید و نیکو از منزه و نام و الدک  
 دن (متن) بالفتح متع بالفتح  
 و متع بالفتح بود آن راه و نیز  
 متع بر آمدن روز و در از شدن  
 آن پیش از زوال و بپایان  
 رسیدن چاشت و هوو عند  
 الصبح لا کبره بر آمدن بلند شدن  
 و نیز بایت رسیدن بلندی آن  
 متع متع در وقت گفتن کسی را  
 متع الفهم متع بقل متع بقلان  
 ای کافه و بلند شدن سراب  
 و بخت و محله کردیدن و نیک  
 سخت و نماند سرخ گشتن بسیند و  
 بنا و زیرک شدن مردم و منفعت  
 رفیق پیچری صله بالبار و چریدن او  
 رک (متن) الرجل متاعه  
 زریک و نیکو گردید  
 (متن) بر خورداری و ادین  
 و یافتن لازم متع بقال متع بلکه  
 ای متع و باقی دشمن و بک ال  
 مانع بقال متع الله بکذا  
 ای بقا و انشاء الی آن و بقی  
 شباهه الی نماند باین ترکیب  
 بین  
 (متن) توشه لون و متع و لون  
 زن را بعد طلاق و خورداری

و ادین و در آن متع تغییر کردن و  
 باین در متن است و کمال است  
 و متع بر خورداری یافتن و متع  
 (متن) بر خورداری یافتن و متع  
 باج  
 ص ت م (متن) بالفتح بینی  
 یا کبر آن یا کبرنی یا کبرنی  
 پائین سرزه و غم و غم و غم  
 المخی یا پوست پاره گرداگرد سرزه  
 بجانب باطن سرزه یا در سر سرزه  
 یا رنگ اندرون که به پائین سرزه  
 آخر یا پائین الممتون سکت کسک  
 بند و باقی مانده غنچه از طلا و زین  
 یا ک آن و تریج و یکسر و زانور و سوسن  
 متع بالفتح و متع بالفتح  
 است شیر و اش امجد کرده و نیز متع  
 بالفتح بیدین و الفعل من نصر  
 (متن) بصر ازین سخن ناکردن  
 وزن که بر دوشش بکشد باشد  
 وزن که ضبط بول تواند  
 (متن) مهریه زین  
 (متن) هر چه بر دوشش بکشد  
 ص ت م (متن) بالفتح  
 ص ت م (متن) بالفتح زین  
 درست و بلند پتان کتاب جمع و در  
 پرا زیر آمد میان آن یعنی باین بر کوسه  
 تیر و مرد و شت اندام و شت و دشمن  
 الطیر و دستدی رنگ پشت از و جنب  
 یذکر و یوش و متن الطیر  
 میان راه  
 (متن) بدنا زمین و شت بلند  
 (متن) کامیر و شت و استوار  
 دن (متن) بالفتح متع بالفتح

کتابتغایه چنگ را و بیرون آورد  
 خصمی و متن بهلکان شوی  
 جای گرفت و لاس کرده و مترتبه  
 بر روزه و سه راه و نیز میان  
 گامیدن سوگند خوردن و زدن یا  
 سخت زدن زدن زمین و دراز  
 کشیدن و پر پشت کسی زدن  
 (ک) مکان الرجل متانم  
 گرامه و پشت اندام و سخت گردید  
 و نیز متانم و پشت و لبند  
 شدن زمین و استوار و محکم شدن  
 (امکان) پر پشت کسی زدن  
 و تقویان کشته نمرد متانم  
 با کشته متانم جمع و و نیز  
 تقویان پر شسته بخیزدن خیرا و  
 تقد منهد الی موضع کذا هم الیک  
 گفتن مریش بدنده را کشته می  
 میان طریق حمیه کردن تا کشته  
 نهد خیمه ها و استوار بسن مکان کچه  
 و استوار محکم کردن خیمه بر زمین  
 و اصلاح من نمودن  
 و کمانه (سنگ و غیر نمودن  
 در دام و در دار کردن و نهایت  
 دور کردن و دور شدن متانم  
 نعت است زبان و نهال کوه سید  
 متانم ای شد بد  
 م ت و (مقی) حرف بیننده  
 خواهرش انشاء الله تعالی  
 (ابن علی علی بن عبد الله من)  
 محبت است  
 (ان متانم) (ان متانم) دور  
 هلاک کردم و دور شدم  
 و متون و کسک و دار کشیدم ترا

وامتگا بر و غن زشت رفتن و  
 افزون شدن زری نویر رسیدن آن  
 (مقی) دراز کشیدن پشت در  
 کشیدن کسان  
 م ت ه (مته) محرکه راز نهانی  
 و غوایت  
 (ن) مته اللقی آب بدو کشیدن از جا  
 زنته استودن و تکلف کردن  
 دستاش خود و ستایش جستن  
 بچه گذارد و محنت در زیدن  
 و خرمیدن بنام و مبالغه نمودن در  
 چرخه و نیز زنته راز نهانی و غوایت  
 (م ت ه) دور شدن  
 م ت ی (مقی) بالغه در زیدن  
 بد و در کسر کردن و الفعل غیر  
 م ت ش (مقی) بالغه در زیدن  
 اسم است یثماک را  
 (ن) م ت ی (مقی) بالغه ترا وید  
 و نیز م ت ی مایدن دست بالین  
 دست تبدیل یا گیاه و در غن مایدن  
 بر سببت یا سببت مایدن و ریم  
 و گوشت مرده زخم پاک کردن  
 (م ت ه) ترا ویدن خیمه  
 او ترا ویدن پلینه را بر زمین و  
 اینتن و شواریدن و نباتیدن  
 و غوطه دادن در آب و ثماک  
 پاک کردن و يقال متوانم ای  
 تلتی ادمقتن هم اخیل طنه  
 اسمی اخذ و فخته ای حرکت  
 و قبل به و ادبیر  
 م ت ی (مقی) بالغه ترا وید  
 و خورنیده و خورنیده بیرون  
 کهراب یا کل لای آن راه و

م ت ل  
 م ت ل (مقی) بالغه ترا وید  
 در زشت  
 ص ت ه (م ت ه) مایدن  
 (ن) متانم بین الحجاره متانم  
 بالغه مایدن شد میان سنگها و  
 ندریت و سخن از میان آن  
 دوید بانی نمود بر کسی قوم و  
 متانم (م ت ه) طلا و دوید بانی  
 کرد ایندم او را  
 ص ت ط (ن) متانم متانم بالغه  
 بدست سپوزن چرخه را بر زمین  
 م ت ش (مقی) محرکه راز نهانی  
 زشت مرزبان را متانم محرکه  
 قال او هذو سقطه لابن فارس  
 و الصواب المتع لا غیر و الفعل  
 من مع وقع و نقر یقال تبعث  
 المرأه متعاً اذ امتدت للتعاء  
 (متعاً) بالغه مرده و گفتار  
 گنده بوی در قاری است زشت  
 مرزبان را مانند رفتار کفایت قدم  
 (م ت ش) رفتن گفتار  
 م ت ل (مقی) بالغه ترا وید  
 مانند مثال جمع یقال هذا مثله  
 و قوله مستراد فی الی غیر  
 مانند و طوره استر میشو و غل  
 کرده میشو و بر آن و العرب قولهم  
 هو مثل هذا بالصفیر و هم امینا  
 بریدون ان الشبه به حقیر  
 کما ان هذا حقیر و مثل  
 مائله مبالغه است و و مثل  
 بن عجل بن حیم پاوشای بود  
 مین را متانم عبد الملك بن  
 مروان فقال القوم من الهزم الملیل



فیکم فقالوا یا اویلد المؤمنین  
 کان ملک لنا فقال له المثل الخجل  
 \* درخوا مثل من - عود هم قبیله  
 است نوزان قبیله است المثل  
 زید الکفیه  
 امثل م بالضم موهمی است بفتح  
 و آن در امری المثل نیز مانند  
 امثلته بالضم گوش و بینی و بر یک  
 اسم مصدر است  
 امثل محرکه مانده هماد در بیان  
 و دلیل و حدیث امثال جمع  
 و صفت مند مثل الجنة التي  
 وعد المتقون و امثل عندم  
 مثلاً حسناً و نیز امثال (نمینا)  
 است بهم مانده بسیار کوه نزدیک  
 بصره  
 امثلته بالضم الشا بسکونها عتو  
 و کاریکه بدان عبرت گیرند  
 منقولات و مشکلات مع  
 امثال (کامیر مانند و افزون  
 و بزرگ و فاضل و نیکو و برگزیده  
 امثال) کتاب مانند و کالبد  
 اندازه و مقدار و قصاص و فرمان  
 و صفت چینی و بستر امثله و مثل  
 بالضم و کتب جمع  
 امثال نشان سرای که اثرش  
 باقی نباشد  
 امثالته جریخ پایه  
 امثل بالفتح افزون تر و  
 شریف تر امثال جمع و وفلان  
 امثل العموم یعنی نوز و یک تر  
 از قوم است بجز و هم امثالهم  
 ای بخیار هم بهنده از خیایه

وقولهم هو امثلهم طریقه یعنی  
 او مانده تر و شبیه تر است از ایشان  
 بازل حق یا و اما تر است از ایشان  
 در قول خود بجان خود  
 امثالی بالضم مؤنث مثل و  
 الطریقه المثل (راه اشبه بحتی  
 امثال قول) موضعیت برینه  
 امثولة بالضم حجت و بینی که بعد  
 بعد بینی خوانده شود  
 امثال بکسر الفوقیه بکسر کا شسته  
 امثال جمع و نام شمیر اشعث  
 بن قیس کس  
 امثال بالفتح و متوال  
 ایستاد و بخدمت ایستاد و زمین  
 چسبید و هومن الاضداد و از  
 جای خود افتاده و نیز مثل تشبیه  
 و ادان یقال امثال فلان فلان و بیه  
 و مانند شدن بجزیة معایه بالباء و عقوبت  
 کردن و عبرت دیگران گردانیدن  
 امثاله بالضم مثله یقال امثال فلان  
 مثلاً و مثله ای لکل و گوش بینی  
 بریدن  
 امثال امثالاً کرامه و فضل  
 و افزون گردید و گرامی شده و  
 امثال امثال بخدمت ایستاد  
 امثال قصاص کردن و گوش  
 و بینی بریدن کشته را و یقال للحاکم  
 امثالی و اقیض و اقد سینه  
 امثال مثل آوردن یقال قد  
 مثل بیه و کا فتن بکسر کا شسته مانند  
 پیکری امثال بفتح الفوقیه مثله  
 و صورت بستن پیکر کسی بجان فتن  
 و جز آن بکس که گو یا کسی بسند

یقال مثله له ای شود ملامت  
 کا فله یظن الیه و عقوبت کردن  
 عبرت دیگران گردانیدن  
 امثال قصاص گرفتن  
 امثال امثال (خو از آن بینی را  
 بعد و یکس و حجت آوردن و مثل  
 پدید کردن استان دن و بعدی  
 بالباء و بفسه و بر مثال چیزی کشیدن  
 و بعدی بافلام  
 امثال امثال امثال امثال امثال  
 و از بیماری پرخندن و مان یکدگر کردن  
 امثال امثال و استان بفتن و تصور  
 نمودن و با خود صورت بستن چیزی  
 را و پ روی کردن طریقه کسی را  
 و تجاوز کردن از وی فرمان بردار  
 کردن و قصاص گرفتن از کسی  
 یقال امثال امثال و مثل آوردن  
 و استان زدن  
 امثال امثال (مکن) محرکه ملامت  
 زان  
 امثال امثال (کسایه آبدان که جای اول  
 و کینر یا جائے بچه باشد  
 امثال امثال) کلفت مرود در کین  
 آبدان  
 امثال امثال (مرد چکینر زده که  
 بولش قطره قطره چکد امثال مؤنث  
 امثال امثال) مرد بامثال زده و  
 و کینر امثال  
 امثال امثال (مثنی امثال) بالفتح  
 بر شان وی زده و مثنی ملامت  
 آشکار کرد و خلاف آن  
 امثال امثال (مثنی فلان مثنی) محرکه  
 چکینر شد او را -



رما جده و عجمان كتاب  
 بنبرگی بنبرگر با بے  
 و کتلجد ایاد کردن مجکسی یا  
 و با هم نازیدن و نگر کردن بزندگی  
 و بعد آشکار کردن با هم  
 رایشته کاد، افزونگی گرفتن و  
 افزونگی خوشتر منده لثلی فی  
 کل یوم ناز و استجد المرح و  
 القناری استکثر منها کاهنا  
 أخذ امن النار ما هو جنبها  
 م ج ر (مجلس) بالغم بچشم شتر و  
 گو سپند و جزان و سود و ربا و خورد  
 یقال ملبد عجمی عقل بسیار  
 از هر جنبه و لشکر گران و ذوقها  
 موضع است بنا حیه سوار قیه و نیز  
 مجن خریدن بچه در شکم شتر  
 و گو سپند و فروختن آن شتر خریدن  
 بچه شکم نازم و القهر یک لغت  
 ردیده او کهن و بکر و چیزی با حقن  
 و فروختن کشت سبز دانه ناسته  
 یا کشت یا خوشه نادر و در بجزای  
 نیز درخت تخمین بجزای خشک  
 پیو و فروختن و تشنه شدن و  
 تشنگی و الفعل من نصر  
 رشا عجمی) بانا گو سپند لاغر  
 و عجمی) محرکه پر شدن شکم از  
 آب و سیرنا شدن و کلان شدن بچه  
 در شکم گو سپند و تشنگی و گران نامی  
 گو سپند نازیم و شکم و الفعل من جمع  
 و عجمی) کتاب رسن پای بندتر  
 و عجمی) بالگر گو سپند خوی کرده  
 کلان شدن بجزا و شکم  
 (افرا عجمی) کسین زن که

از گران با شکم بر خاستن نتواند  
 عجمیة به التله مثله و وسنة  
 عجمیة سال کردن بچه در شکم کلان کرد  
 (مجلس) افزون گرفتن و جمع  
 یقال العجمیة الحج اذا راباه و  
 کلان شدن بچه در شکم گو سپند و  
 در دمان خفتن و گران پر شدن منور  
 از بچه تا که نتواند بر خاست  
 (مجلس) بالگر افزون  
 گرفتن و خرید و فروخت  
 م ج س (مجلس) بکسور مرد  
 بود خورد کوش معربین کوش و لوبنی  
 وضع کرده مردم را بسوی تن خوانده  
 رجل مجوسی منسوب بوسه  
 مجوس جمع و بوس بحدوث  
 عالم و قدم باری تعالی و قدم شیطان  
 قایل اند و بعضی آنها بحدوث  
 شیطان هم گویند اورا با باری  
 محاربه بود پس آن صلح کردند  
 تعالی الله عز وجل علوا کبیرا  
 و گویند مجوسی منخ و آتش پست  
 است که پیروز در دشت باشد  
 (مجلس) معنی  
 (مجلس) مجوسی گردانیدن  
 منه لحدیث فالبواه یجسزله  
 (مجلس) مجوسی شدن  
 م ج ش (مجلس) بضم هم  
 نوعی از کشتی یا کشتی و جامه رنگ گزله  
 و لقب حدیثی است عربی با گون  
 (مجلس) معنی است بدینه  
 (مجلس) بفتح هم و شد لایا  
 معنی است بچند گروه از بصره  
 منسوب بوی مجلس مولای قیس

بن مسعود و همین تغییر القاب  
 م ج ط (مجلس) بضم ط  
 مرد و زویشتر اندام در دمانه  
 م ج ع (مجلس) بالگر گول بچکان  
 تشنه خوردن بچه بر خیزد و جابل  
 (مجلس) بالگر سندن نادان  
 بجمعه کهنه و عنبد مثله  
 (مجلس) بالضم بفتح گول کوبون  
 تشنه بر خیزد و نادان کم خردندگر  
 و مونس در وی یکسان است  
 (مجلس) کفره زن بی شرم  
 پر میند فرج و کم شرم  
 (مجلس) کامیر نوعی از طعم کم  
 بشیر و خرماترتبند هند و شیر  
 که بر خیزد و نوشند  
 (مجلس) کتامة پس ماند خرم  
 شیر با هم آمیخته  
 (مجلس) زن ناکار  
 (مجلس) کثرت او آنکه اکثر خرمای  
 خشک با شیر خورد یا شیر بر سر خرمای  
 (مجلس) کرایه شربت کتامة و شیر  
 و (مجلس) با ناکار و بی شرمی با  
 و در بجزای خشک یا شیر خورده یا شیر  
 خرمای نوشند و بیفوق فیهما و  
 جماعة بن مرارة منقوعه  
 صحابی است و پسرش سلج و پسر  
 پسرش بلال برود و ایت حدیث  
 داند و جماعة بن سعرا  
 عرب است  
 (مجلس) کراهه  
 بی باکی کرد و جمع بجمع  
 (مجلس) بالغم خرمای خشک یا  
 با شیر خورد یا خرمای را خور و در

شیر نوشید  
 دن (جمع جمعاً) بافتح نادان  
 گردید  
 را (جمع) آورد شیر خور استیدن  
 شتر را  
 و سبک است با هم بی باکی نودن  
 و شش گفتن  
 (جمع) خرمای خشک با شیر  
 خوردن یا شیر نوشیدن بر سر  
 خرافا که میزالت جمع پوسته شیر  
 نوشد اندک اندک در آن خرمای خورد  
 در جمع با هم بی باکی نمودن  
 و شش گفتن  
 مخرج کل (جمع) بافتح ابله و کتاب  
 از پیری و میرایی میزنند بقال  
 لامل كالجمل ای راء المثلثة  
 کاستلای الجمل  
 مجلته پوست آب در آن آب  
 گرداید از اثر کار مجال لکتاب  
 و مجل بحدف تا جمع  
 (مجال) آب زیر کوه یا آب بن  
 وادی و موشی است بیابان که  
 که بر چوب بگرد آید اولاد در آن جای  
 میکنند  
 دن من جعلت يده مجللاً  
 بالفتح والتحرير ويجو لا ابله  
 گرفت و شوخ بست دست او انکار  
 و جعلت الحافض سم و خسته  
 بست بشد و شوخ بست و سخت  
 گردید او و الجمل از جمع کون  
 بین الجمل واللحم ماء  
 (مجال) آبله انا و شوخ بستن  
 دست از کاره شوخ گین و آبله

ناک کردن کار دست را از هم متحد  
 مخرج ان (مجان) از شوخ  
 چشم بپاک در قول و فعل گوید و  
 دست و سخت دارد و مجال کنایه جمع  
 (جمع) با کسر و شد النون سب  
 و فسکون فی جان  
 (مجان) کشاد را بجان يقال  
 لشد و مجالنا ای بلا جلد و هو  
 فقال لانهم صوف و ابی یاء  
 بسیار و بسند هر چه  
 (مجان) بافتح و شد النون  
 شرب است با و یقیر  
 (مجان) شتر ماده که شش  
 بسیار بر جلد بروی و با شمشیر  
 (مجان) بافتح و اولاب سیا  
 چرخ و لوبیز که بر آن آب ششند  
 و (مجان) مثله فی الكل  
 متاجین جمع  
 دن (جمع) مجنون سخت و دست  
 گردید و (جمع) مجنون و (مجان)  
 که کرامه و (جمع) باضم میبک  
 گردید و شوخ چشم شد  
 (طریق) (جمع) که عظم راه دراز  
 مخرج ت (جمع) بافتح سلب  
 سخت از هر چیز و روز گرم و درخت منند  
 یا نیز خاطر محبت و محبتاء کلراء  
 جمع و خالص ولی ایضاً و نیز  
 محبت (شش) کردن و الفعل  
 من فتوی قال لا محنتک ای لا  
 ملاتک غضبا  
 دن (جمع) محساة (سخت)  
 گردید و محنت یومنا سخت  
 گرم شد روز

مخرج (جمع) کتاب نام  
 الکتاب من موف نغمی و اسب  
 ای جبل بن شام  
 و عقیده شوح که میگویند پشت در  
 دن (جمع) اللحم (جمع) بافتح باز  
 که گوشت با و (جمع) الحبل با لید  
 سین با نزم کرده و نیز (جمع)  
 گایدن و دروغ گفتن و دروغ  
 زدن و بسودن چیزی را چیزی  
 و بکنده بودن با دقک را از زمین  
 يقال لیل نجره الارض اذ اندها  
 بالقباب حتى تتأول من ادها  
 (مجان) متاجنة و (مجان)  
 بکسر ویرا داشت و ام آن را و  
 آخر کرد  
 مخرج (جمع) بافتح جابر که  
 (جمع) باضم بی ایضاً از هر چیزی  
 ذرود و شوخ محبت بالفاء مثله  
 یا هر که در میان بیضه باشد  
 (مجان) که عاب زمین که گیاه شود  
 در آن کم باشد  
 (مجان) که غراب گرسنگی  
 (جمع) در به تندر  
 (مجان) گتان نیک دروغ گوئی  
 در آنکه بسخن دل خوش کند کسی را و بس  
 (جمع) که عظم در دست سبک  
 روح در رفت و شوخ خوی مخرج  
 بالفتح مثله فیما و نیز مخرج مبنیه  
 علی الکسر که است که شعار بر وقت  
 پیزی و انقطع آن میکند  
 (مجان) مع التوب (جمع) بالفتح  
 و (مجان) و (مجان) که در  
 بختن و (مجان) فاس کرد و (مجان)

(المحاش) کبشنه نام  
 (محص) چاهے گرفتن و فرو آمدن  
 و نزدیک شدن رسیدن زن  
 مع (محاشه) بالفتح مذکرت  
 درج در  
 مع (محصون) زنی یا شایم  
 و اگر از (محصون) مذکور  
 نیز گویند و مذکور است در معربش  
 (محص) معز الجاریه معزاً و  
 معزاً بفتحها گائید انرا و نیز  
 محض مشت بر سین زدن یا محض  
 محض و محض و محض و محض و محض  
 و محض و محض و محض با هم احوال  
 مترادف اند  
 مع (محض) بالفتح پود  
 پیراسته با هر و پیرک  
 (محص) المجدد محضاً بالفتح  
 پیرست با لید پوست را و پیراست  
 مع (محض) بالفتح سخت  
 گائیدان و نیک خوردن و تراشیدن  
 پوست را و پوست بر کردن از گوشت  
 و مجروح کردن يقال محضه الثوب  
 ای صله و کذا امرت بفرار  
 فمحضتی ای محضتی و کذا  
 تجبذ من و جز آن را و سوختن آتش  
 پوست راه و نیز محض سوزش  
 والفعل من فمح  
 (محاش) کسب آخر این و کالا  
 درخت خانه  
 (محاش) کتاب گروه که از  
 قبیله قرآیم آیند و نزدیک آتش  
 ای هم گنجد خوردن و پیمان نمایند  
 (محاش) کفراب سوخته و بیان

(محاش) هم در بسیار خوار چنانکه  
 شمش بزرگ گردد و بلند برآید و  
 سوزنده  
 (محاش) کهن سوزنده  
 (سنة محشة) خشک سال که  
 بوزد هر چیز را  
 (محاش) سوختن گریا و آتش  
 چیز را  
 (محاش) سوخته شدن  
 مع (محض) بالفتح  
 آب توانا استوار اندام  
 (محض) کلفت رس ریش  
 بر آفتاب نیم و سست شده  
 (محض) که میریزه جلا داده  
 و شتر استوار خلقت هموار اندام  
 (محض) مرد عذر نیش از جانب  
 صادق باشد یا از طرف کاذب  
 (محاش) کشاد و درختان از برق  
 و سراب و الذوقیه المحاشی است  
 که در آن کبوش تمام راه روند  
 (محض) نیزه جلا داده و شتر  
 استوار خلقت هموار اندام و  
 رجل محض المتواکم مرد که  
 پیش ازستی و علت پاک باشد  
 (محض) الذهب بالنار  
 محضاً بالفتح خالص کرد زر را  
 بگذارد و محض مینی گرخت  
 از من و نیز محض دویدن بو  
 و پایزدن مذکور و پای بر زمین  
 زدن و سرگین انداختن و درختان  
 سراب و برق و جلا دادن نیزه را  
 و گوشتیدن و درختن  
 (محاش) بشدن از بیارک

و بر آمدن آفتاب از کسوف و روشن شدن  
 (محض) کسوف (محض) کسوف  
 درشت خلقت استوار اندام  
 (محض) آزمودن و کمر کردن  
 و بکیده نمودن گوشت از سینه  
 (محض) بر آمدن آفتاب  
 از کسوف و روشن شدن آن و  
 و گذشتن چیزی و فوت شدن آن  
 و فرو نشستن آفتاب  
 مع (محض) بالفتح شیر  
 خالص بی آب  
 (محض) کتاب حج و فینه  
 محض، سیم به بیغ بستن و فینه الذکر  
 و الانشوی الجمع و انشیت انشیت  
 و شیت فبعث فقلت فینه محضه  
 (محض) بی است با مرد و سینه  
 یحلف انه سیمان حرمین شریفین  
 محض کلفت مردانند در بعضی شیر خالص  
 (محض) خداوند شیر خالص  
 و جعل محضاً مردانند شیر خالص  
 (محض) کاغذ به پند خالص  
 از عرض و از تهمت  
 (محض) منسوب للنسب مرد خالص  
 که بر محض الحساب کذا لک  
 (فینه) محضه سیم به بیغ  
 (محض) شیر خالص خوراند  
 او را و نیز محض خالص کهن  
 دوستی و سینه خوابی را و خداوند  
 شیر خالص شدن  
 (محض) محضاً محضاً محضاً شیر  
 خالص خور و  
 (محض) محضه خالص  
 نسب گوید

(مختص) شیر خاص محمد است  
 کسی را دوستی کردن يقال اختصه  
 الود اذا اخلصه وراست کردن  
 سخن خداوند شیر خاص شدن  
 وهو الاكثر  
 (مختص) شیر خاص خداوند  
 (مختص) شیر خاص سخن  
 م ح ط (مخط) بالفتح آب بینی  
 و علم مخط سال که باران  
 (مختص) آب نشان درخت و  
 جوار کردن زه کمان را  
 (مختص) دویدن شتر و شیر  
 کشیدن و پر کشیدن نیزه  
 م ح ق (محق) بالفتح باطل  
 و آخیر گردانیدن و محو پاک کردن  
 و نه نیک و برکت چیزی بودن  
 يقال محق الله الثمن او ذهب  
 بدارکت منه قوله تعالى هو الله  
 الذي يورث الصدقات و سوغتن  
 که آن چیزی را و الفعل من فتم  
 فصل محقق) کامیرو بیان با یک  
 و نیز  
 (محق) مثلثه آخر ماه یا شب  
 اخیر نام و یا آخر ماه و آخر روز  
 باشد و یا با یاد از شب تا نگاه آن  
 نظر یعنی آنکه طلوع مع الشمس  
 و حقه  
 (محمق) روز سخت گرمه  
 معلق الصیف شدت گرمی آن  
 بتان يقال جده نافي معلق الصیف  
 و محق الله الثمن) ر بود برکت  
 آن و الصیف في حق الله الثمن  
 و نیز (محق) کاستن در جوامع

(محق) و نیست شدن  
 (محق) پاک کردن و سبقت  
 گردانیدن که را و ذلك انهم  
 في الجاهلية اذا كان يوم الحساب  
 بدأ الرجل الى ما الرجل اذا فاق  
 عنه فيزل عنه و يبقى به ماله  
 فاذا اتسع كان ربه الاول له  
 به فلذلك اليد على المحقق کامیرو  
 (محق) محو پاک شدن کاستن  
 و سخت شدن  
 (محق) پاک شدن (محق)  
 شد سیم کزک و از گرمی سوخته  
 شدن چسبندگی و کامیرو  
 م ح ک (محق) گفتن سینه  
 (محق) کسکه آن سینه و  
 دشوار خوبی و نام مردی  
 (محق) محققا بفتح  
 سبید  
 (محق) خشاک شدن  
 (محق) سینه و در خصومت  
 کنند  
 (محق) با هم سبیدن  
 (محق) با هم سبیدن و  
 خصومت کردن  
 (محق) مفاصل سینه  
 (محق) سبیدن  
 (محق) في الغضب  
 و خشک سینه  
 (محق) خشک شدن و سبیدن  
 م ح ل (محل) بالفتح کروی  
 و زین و گرد و شک سال و ستاره  
 باران و سختی و تنگی و لاف  
 و محله ایضا زمین محو رسیده

و جعل قتل هر چه خیر و بی فایده  
 (محل) گفت آنکه برانند او را  
 چند آنکه در مانده کرد  
 (محل) حساب چرخ و زین و کروی  
 (محل) باران چرخ و زین و مهره  
 پشت شتر (محل) جمع محل کتب جمع  
 اجمع محب که بران محل کاران قرار  
 گیرند در وقت گلکاری  
 (محل) کتاب مکر و فریب تا مانی  
 و چرخ و عذاب و دشمنی و انتقام و قوت  
 و سختی و بلاگی  
 (محل) کعبه زمین محو  
 رسیده و نیز محو ساعی و نام  
 (محل) ساعی في الدعاء و  
 يجعله ماحلا مصدقا و ببد  
 (محل) شهر محو رسیده زمان  
 (محل) کزک و رأیته ماحلا  
 یعنی لا عز و تنب اتمام  
 (محل) که در پوست بره شیر  
 خواره که در آن شیر نهند  
 (محل) زمین محو زده  
 (محل) ارض محو محلا  
 بالفتح خشک سال رسید از از محو زده  
 (محل) محو محلا بالفتح و  
 محلا حساب سعایت کرد سلطان و  
 رخ و او را سعایت  
 (محل) کسین مریخ محو  
 رسیده از محو محلا بالفتح کزک  
 (محل) خشک شدن شتر زمین  
 محو محلا بالفتح کزک  
 محو محلا بالفتح کزک سال رسید  
 (محل) کسین در از کرده شده

نوشته



ترشی گرفته یا شکر که به شیر خفته  
 ریزند و خورند و نگذارند ترش گردد  
 (تخمیل) نیز روند و تو را اگر دانی  
 یتال تخلیفی یا فلان  
 (محلله ماحله و محال)  
 بالکسر روز از مودند با هم تا ظاهر شود  
 که ام روز آرد تراست و غیره  
 (محلله و محال) با هم دشمنی  
 نمودن و با هم فریفتن و مکر کردن  
 و فریفتن و بدگمانیدن و بفریب  
 نوبستن و بستن کاری و پایان  
 کاری نگریستن و خصومت کردن  
 و دشمنی نمودن و هلاک کردن  
 (محل) مکر نمودن و فریفتن يقال  
 تخمیل له و تکلف نمودن معنی کسی  
 (متماجل) للفاعل راز مضطرب  
 خافت از شر مردم و خانه دور  
 ریزانها و در تنفس اندام يقال  
 رأینده متماجلا ای منعقد  
 البیان و فی حدیث علی کرم الله  
 وجهه ان من و رأیکم لمرورا  
 متماجلا ای قیابا بطول شرحها  
 و ارها و متبیب متماجل  
 بیابان دراز و بی پایان  
 مرحان (محلله) بالکسر زایش  
 و یا ممن کعب جمع  
 (محل) محرکه نرم از هر چیزی بیخ  
 دیدنی یا در ماندگی از هر روز و روزی  
 (رف) محله محله بالفتح زود اورا  
 و از موده و محلل التوب بخشید  
 از آتشیده که نه ساخت ان راه  
 و ما کنتی شیئا ای ما مصفی  
 علی القلب یعنی ندادم از چیزی و

نیز محقن) گامیدن و گل خاک خاه  
 بر آوردن و پاک کردن و نرم کردن  
 جرم را یا بر کردن پوست و نیز  
 محقن) گامانیدن و کم کردن  
 (تخمیل) نرم گردانیدن یا بر  
 کردن پوست را  
 (محل) از مودن و مکر بستن و  
 نامل کردن در قولی و اندر شیدن  
 پایان کار و جزان در روشن و کشاده  
 کردن يقال انمحن الله قلوبهم  
 ای شرحها و شققها  
 مرح و (محل) بالفتح سیاهی  
 که در ماه دیده میشود  
 (محل) باران که در کوزه خشک  
 سال را زود پدید گرداند آن بونگ  
 عاره ساعت و معرفه متنوعه  
 و نام باد پس مثبت یا شمال بدان  
 جهت که برابر برود و محو کند و موضعی  
 است و يقال ترکن الارض محقن  
 و اجدة اذ اطلقها المطر  
 (ماحی) نبی صلی الله علیه و سلم  
 بدان جهت که آمدن عالمی محو کرد کفر  
 را بوسیلت ذات آنحضرت صلی الله  
 علیه و سلم و نام کثر فبائش  
 (محل) بالکسر رت پاره کردن بدان  
 متی و جزان پاک کنند  
 (ن س) محال محال بالفتح پاک  
 کردن بشته و نقش و جز آن را مسح  
 نعت است از آن و محال محال  
 گردید لازم متعدد  
 (محل) بشد لیم پاک گردیدن  
 انحاء علی الاصل مثل انمحنه  
 علی الاتعال قلیلا کذا لک و یقال

محمته فافهم و در آن و انمحنه  
 مرح می (محل) ماحله محال  
 رزیده و نقش و جزان را محقن  
 نعت است از آن قال انما لیت المحقن  
 (محل) ماحله موده شدن و پاک کردن  
 مرح (ن) محال محال محال  
 جنبانید و اورا در چاه تا پر گردد  
 (محل) ماحله ماحله ماحله  
 (محل) آب جنبانیدن بدو و جزان  
 (محل) ماحله ماحله ماحله  
 (محل) ماحله ماحله ماحله  
 سر و پیشم و خالص و میانه هر  
 چیز ماحله ماحله ماحله  
 لغت جمع و اسی است  
 (محل) ماحله ماحله ماحله  
 انمحن من المخر و فی المثل من سا  
 یخداک الفحیه تعرفوب ای یلمنک  
 (محل) ماحله ماحله ماحله  
 (محل) ماحله ماحله ماحله  
 مع استخوان پر مغز  
 (محل) ماحله ماحله ماحله  
 که بکشد بر آید  
 (محل) ماحله ماحله ماحله  
 (محل) ماحله ماحله ماحله  
 (محل) ماحله ماحله ماحله  
 استخوان و فی المثل من الماحله و  
 المحاء یضرب بالامر للتوسطین  
 الامرین  
 (محل) ماحله ماحله ماحله  
 و فر به گردیدن گو سپند و تر گشتن  
 چوب و روان گردیدن آب در  
 آن و پر مغز شدن و اندک گشت  
 (محل) ماحله ماحله ماحله

(مخخ) مفرز استخوان بر آوردن  
 (مخخ) بیرون آوردن مفرز  
 استخوان  
 مخخ و (مخخ) محرکه یاری گری  
 مخخ (تبات مخخ) بالفتح ابرائی  
 بهاری سپید  
 (مخخ) بانا نیز کند  
 (مخخ) مثل چینی بر گزیده  
 (مخخ) کاسیر شیر آب انجمن  
 (مخخ) کشتی که در فتن با ناک  
 کند با کشتی که بشکافد آب را بسینه  
 خود با کشتی که در یک باد پیش  
 آید و پیش رود و مواخیر جمع منقول  
 عالی مولخرفه ای جوار ی فیه  
 (مخخ) کسری رود باری است  
 بجا از بسیار و بسیار قلع  
 (مخخ) خرابات و خرابات نشین  
 و اگر بیوت خرابات بر د معرب  
 می خواه یا نعت عرب است مشق  
 از حضرت سفینه بدان جهت که  
 مردم آمد و رفت می نمایند مواخیر  
 و مواخیر جمع  
 (مخخ) و نیم تخم مردوران با او  
 گردن دواز  
 (مخخ) مخربت السفینه مخخ  
 بالفتح و مخخ روان شد کشتی  
 یا پیش آمد با در حد بین رونگی  
 شکافت آب را و با ناک کرد و  
 مخخ (مخخ) آب را بد و دست  
 شکافت شاد و مخخ الخور  
 القبت سائده فراخ کرد تیر مخخ  
 سوراخ بگره ماه و نیز مخخ آب را  
 کردن بر زمین تا نگو کرد و نگو شدن

زمین از آب را کرده و بهترین وقت  
 خانه گرفتن و بمانیدن بسیاری  
 شیر ناکه را یعنی ناکه بسیار بود پس  
 نیک و مشیدند آنرا پس از آن و  
 بیخ و تعب رسیده شد  
 (مخخ) با بر باد ایستادن و پشت  
 بسوی باد کردن منه الحدیث  
 إِذَا رَأَى أَحَدٌ كَرَّ الْبَوْلَ فَلْيَتَّخِذْ  
 الرَّيْحَ وَفِي لَفْظِ الْمَخْخِ وَالرَّيْحِ  
 أَيْ اجْعَلُوا ظَهْرَكُمْ أَلَى  
 الرِّيحِ كَمَا تَهْدِي إِذَا وَاوَلَاهَا شَقْمًا  
 بظهوره فلخذت عن یمنیه و  
 یساره و قد یكون استقبالها محمرا  
 غیر آنکه فی الحدیث استند بار  
 (مخخ) بر گزیدن از هر چه  
 نیکو آنرا بر آوردن مفرز استخوان  
 و بر بار بار ایستادن پس شتر راحت گیر  
 (مخخ) بر بار بار ایستادن جیت است  
 مخخ (مخخ) بسیار ضعیف  
 مخخ (مخخ) بسیار ضعیف  
 مخخ (مخخ) کاسیر دوع  
 و شیر و سکر گرفته موضع است  
 نزدیک مدینه  
 (مخخ) سحاب شتران استن  
 یا شتران استن و ماهه لا واحد  
 لها من لفظها و واحدها خلقها  
 نادر و شتر ما دکان کشتن کند شتر اینها  
 چند آنکه از ضرب بازماند جمع با او  
 و این مخخ شتر که کادیش شتر  
 یافته باشد نبت مخخ و این مخخ  
 مؤنث یا شتر بیال دوم آمد مدین  
 جت که کادیش لاحق بمخخ یا  
 بترین استن گردد اگر چه استن

باشد یا شتر که کادیش شتر خوب استن  
 شده یا شتر که کادیش بود نبتات  
 مخخ مع وقد یهدسها آل  
 و انما یقیمت ابن مخخ فی السنة  
 الثانية لانهم كانوا یجیلون  
 الحول علی الامات و نیز مخخ  
 جوی است نزدیک مخخ  
 (مخخ) کسور گو سپند بار دار  
 زمانه در دوزخ گرفته یا نزدیک  
 زیادن رسیده و مواخیر مخخ  
 کسب جمع و گو سپند بار دار  
 (مخخ) با کسیر شیر مادام که  
 در شیر زنده است اما مخخ جمع  
 (مخخ) کسیر شکر شیر  
 (مخخ) ممکنه شیر زنده یا  
 آوند که در آن دوع زنده  
 (مخخ) مخخ اللبن مخخ  
 بالفتح مسکر بر آوردن و دوع  
 زولبن مخخ و دوع مسکر  
 بر گرفته است از آن و نیز  
 مخخ (مخخ) بسبب انیدان چسکه را و  
 چنانیدن دودر عاه و قد یسک  
 با بار و بشقش با ناک کردن شتر  
 (مخخ) مخخت المرأة و غیر  
 مخخ (مخخ) بالفتح و الکسر در دوزخ  
 گرفت زن و جز آن را یا نزدیک  
 بزاون رسید مخخت بچولا کنگ  
 (مخخ) بدوع زدن رسیده  
 شیر و خداوند مادگان در دوزخ گرفته  
 یا نزدیک بزاون رسیده شدن  
 و در شیر زنده بسببیدن شیر  
 (مخخ) در دوزخ گرفتن زن و  
 جز آن را

(مَحْضَل) جنیدن شیر در گنجه و  
 دوغ زده شدن و در روزگرفتن  
 مادیان را و باردار شدن گوسفند  
 و جز آن وقت ز اودن زمانه کانه  
 بین الحاض و جنیدن چه در شکم  
 اور  
 (امتیحاض) در شیر زده جنین  
 شیر در شکم مادر  
 (مستحاض) الحاض شیر در شکم  
 شونده  
 م ح ط (مَحْطَط) جامه کوتاه و  
 خاکستر و پیرشتاب  
 (مَحْطَط) کتف مبهته و بید و امحاط  
 جمع  
 (مَحْطَط) کفراب آب بینی و مَحْطَط  
 لاشیطان) آنچه شبیه خان ملکوت  
 در نیم روز از بالا فرود آید یا آنچه  
 بسته هوا را در نیم روز نمایان  
 شود یا آنچه نظر را بعد از دیدن  
 آفتاب عارض گردد  
 (مَحْطَطَة) کشامه سپستان مَحْطَط  
 کشید  
 (مَحْطَط) آنچه آب دشمنه از بچه  
 نوزاده دور کند  
 (م ح ن) مَحْطَط الجمل به مَحْطَط  
 و مَحْطَط اشافت و کشید و دراز  
 کرد آنرا و نیز مَحْطَط و مَحْطَط  
 بیرون کشیدن تیر از نشانه و کشیدن  
 کمان و شمشیر و جز آن و سستییدن  
 کشن بر ناله در ضرب و انداختن  
 آهینی را و پاک کردن آنچه آنچه  
 بچه نوزاده باشد شیر و آب و جز آن  
 منده قوه هم هذا الناقة مَحْطَطاً

موفلان ای نکت عذمه و ناله  
 از الحوار اذا فارقت الناقة مسه  
 الناحج غرسه و ما على القدر من  
 الساباء تمهیل للناحج ملخط و  
 شاپ سیر کردن و مانستن پسر پدر را  
 (مَحْطَط) در کمان کشیدن تیر  
 سستییدن و در گذر تیریدن تیر را  
 از آنچه به تیر آید و بعدی بعین  
 (مَحْطَط) افشانیدن و بردن آنچه  
 تیری بزمانه باشد  
 (مَحْطَط) بی افشانیدن و مَحْطَط  
 افشان و تیران رفتن  
 (مَحْطَط) بی افشانیدن و لزوت  
 بودن بیرون کشیدن چه  
 زوش کشیدن  
 م ح ط (مَحْطَط) بزرور فرو  
 هوا یا بیرون کشن تیر یا تیر جبهه بروی  
 م ح ط (مَحْطَط) بزرور فرو  
 م ح ط (مَحْطَط) بافتن و دراز  
 بالا و آنچه نامش باطل بگوئی و در و  
 خفت و سبکی باشد مَحْطَط مؤنث  
 از لغات امتداد است و نیز مَحْطَط  
 کائیدن و کشیدن از چاه و بیرون  
 آوردن خاک آنرا و گریستن و پوست  
 برکندن و الفعل من نصر  
 (مَحْطَط) کجمن مرد دراز بالا  
 (مَحْطَط) بصره نحاسی دبی است  
 برد از آن است قوه سید بن عبدلبن  
 اطلیو بن مَحْطَط) که عظم راه نیک  
 پا پیوه چنداگر نرم و سهل شده باشد  
 م ح ط (مَحْطَط) بافتن و دراز  
 است بیاعل در یکسین  
 (مَحْطَط) شکایت کردن و عذر خواندن

(مَحْطَط) عین الامر تعنی  
 دور کردم او را از کار  
 (مَحْطَط) بزار شدم از آن  
 و ناره گزیدم و تعنی (الینه)  
 شکایت نمودم نزدی و عذر خواندم  
 م ح ط (مَحْطَط) کتبرای است  
 و آن را مشق نیز نامند  
 م ح ط (مَحْطَط) بالکسرایش و  
 آنچه بان ستانند  
 (مَحْطَط) کاجوز سایش و آنچه  
 بدان سایش کنند اما مدح جمع  
 (مَحْطَط) کای سایش مدح جمع  
 (مَحْطَط) مَدْحَة مَدْحَة بالفتح  
 مَدْحَة بالکسر ستودن را صفت  
 المثل المدح الذبح  
 (مَحْطَط) که عظم نیک ستوده  
 (مَحْطَط) ستودن شدت للمبالغة  
 (مَحْطَط) ستودن و تکلف نمودن  
 در ستایش خود مَحْطَط کردن و تکلف  
 سیر نمودن خود را از آنچه کندارد  
 و فراخ و کشاده شدن زمین و تهبگاه  
 يقال تعدت حوتها و لا تلبسها و تلبس  
 (مَحْطَط) به دیگر راستودن  
 منه للمثل القاصح التذابح  
 (مَحْطَط) ستودن و فراخ و کشاده  
 گردیدن زمین و تهبگاه امداح  
 بشد للمیم كذلك فهما  
 م ح ط (مَحْطَط) امدح بزرگی نام  
 تباری دادن و فعل من مَحْطَط  
 (مَحْطَط) کسیر مرد و تهبگاه  
 (مَحْطَط) کای بزرگ و ارمبند  
 م ح ط (مَحْطَط) مَدْحَة مَدْحَة جمع  
 (مَحْطَط) بزرگ و ارمبند

(مَدْحُ) بِمَفَارِقِ رَسْمِ نَاقَةٍ  
 وَبِزَكِّ مَنَشَى كَرْدُونَ مَرُومٍ وَبِرُكُوشَتِ  
 وَبِسَاكِ شَدْنِ شَتْرَازِ فَرْسِي  
 (مَدْحُ) بِكَسْرِ الدَّالِ كَرَامَةٍ وَ  
 ارْجَنْدِ مَرْدِ شَتَابِ كَارِ  
 (مَدْحُ) بِفَرْمَانِي كَرْدُونِ سَوِي  
 وَكَابِلِي نَمُودَنِ كَسْبِ مَانَدَنِ مَارِ  
 كَارِي  
 (مَدْحُ) بِبِي نَسْرَمَانِي كَرْدُونِ  
 مَمُورِ (مَدْحُ) بِالْفَتْحِ آبِ غَبْرٍ وَتَوْجِيهِ  
 مَدَّوَجِيعِ وَبِرَأْمَدِي رُوزِ افْرُوزِي  
 آبِ وَقَدْرِ مَدِّ البَعْرِ اَنْدَازِ  
 مَسْتَمَائِ نَظَرِ  
 (مَدْحُ) بِالْفَتْحِ بِجَاكِ شَدِينِ يُقَالُ  
 مَدَّدَةُ التَّحْقِ مَدَّةٌ أَيْ مَدْرَقٌ  
 (مَدْحُ) بِالْكَسْرِ يَمِمْ وَزُرْدِ آبِ  
 كَرْدِ آدَمِ دَرِ جِرَاحَتِ  
 (مَدْحُ) بِالضَّمِّ بِأَيْتِهِ اسْتِ بَا نَدَازِ  
 وَوَدَّ طَلِّ نَزْدِ اَهْلِ عِرَاقٍ وَبِكَ  
 نَشْرِ رَطَلِ نَزْدِ اَهْلِ حِجَازٍ يَأْتِي  
 بِرِي وَوَدَّ سَتِ مَرُومِيَا چُونِ هَرُومِ  
 كَفَرِ اَبْرِ كَنْدِ وَبِحَمِينِ سَتِ وَبِجَسِيمِ  
 اَنْ يَهْدِ التَّوْبَتِ قَدْ جَبَّتْ ذَلِكَ  
 فَوَجَدْتُهَا مَسِيحًا اَمْدَادِ بِالْفَتْحِ  
 وَمَدَّةٌ كَقَرْمَةٍ وَمَدَادُ كَلْتَابِ  
 جَمْعٌ وَفِي مَدِّ قَوْلِهِ تَعَالَى سُبْحَانَ  
 مَدَّةً كَقَلَمَاتِهِ وَمَدَّ النَّبِيُّ صَلَّى  
 عَلَيْهِ وَسَلَّمَ جَدِيكَ صَاعِ اسْتِ  
 (مَدْحُ) بِالضَّمِّ بِأَيَانِ زَمَانِ اسْكَانِ  
 وَبِرَمَازِ رُوزِ كَارِ وَبَارِهِ سِيَاهِي كَبْرِ  
 قَلَمِ مَهْدِ وَبِنَفْحِ عِنْدِ بَعْضِ  
 (مَدْحُ) بِحَرَكَةِ بَانِي كَرِي وَاهِلِ  
 نِيَامَتِ وَوَدَّ المَحْيِشِ اَنْجَمِ

بِدَانِ قُوْتِ دِهَنْدَانِ رَا اَزِمَالِ  
 دَرِ جِبَالِ وَصِلَاحِ وَبَا شَدَانِ  
 (مَدْحُ) بِكَاسِ شَدِيدِهِ وَوَرَا زِ  
 بِتَالِ جِلْمِ دِيْدِ القَلَمَةِ مَدِّ كَلْتَابِ  
 مِيعِ وَكِيَاهِ وَوَلَفِ وَبِحَرِّ دِيمِ اِثْرِ  
 بِحَرِّ عَرُوضِ وَآبِي كَرِي اَنْ اَرْدِيَا  
 كَنْجِدِيَا چُونِ رِيخِي شَتْرَ اَخُورِ اَنْ شَدِ  
 وَوَضْعِي اسْتِ نَزْدِ بَكِ مَكْرُ و  
 مَدِينِي كَانِ) دَو كَوِهِ اسْتِ بَرِشْتِ  
 عَارِضِ بِأَمْرِهِ كَر كَوِي اسْتِ  
 (مَدْحُ) كَلْتَابِ سِيَاهِي وَوَاتِ  
 سَكِينِ رُوضِ وَحِزَانِ كَرِي اَنْ  
 چَرَاغِ افْرُوزِ نَزْدِ وَوَدَّ رُوسِي لَنْدَا زَنْدِ  
 وَاهِلِ نِيَادَتِ هَرِ سِيَكِ وَوَمَنْدِ فِي  
 لِكُومِنِ مِيْزِ اَبَا كَانِ مَدَّاهُمَا اَلْحِنَّةُ  
 اَيْ اَلْمَدَّاهُمَا اَلْأَخَارُ هَا شَا وَوَفْرُوزِ  
 مَنده سِجَانِ مَدِّ الصَّوَاتِ اِي  
 عَدَدِهَا وَكَلْمَاتِهَا وَنَمُودِ رُوشِنِ وَ  
 رَاهِ وَوَدَّ دَقِيصِ) بَا زِي اسْتِ  
 (مَدْحُ) افْرُوزِي بِبُيُوسَتِ  
 (مَدْحُ) بِالْكَسْرِ آبِ سَخْتِ شُورِ  
 (مَدْحُ) بِالْكَسْرِ قَمِينِ آبِ سَخْتِ شُورِ  
 وَزَهَابِ وَنَشْدِ وَوَلِيمِ وَنَفْعِ الدَّالِ  
 (مَدْحُ) كَلَسَنَةِ تَارِ شَتِ آفَسَتِ  
 وَسَاكِ كَرَاةِ جَاهِ چُونِ بِبَا فَتَنِ كَبْرِي  
 (مَدْحُ) كَفَرِ فَرْجِي وَرُوسِ سِنِ  
 بِرِسِنِ  
 (مَدْحُ) كَعَصْفُورِي نِعَادَتِ  
 (مَدْحُ) كَشِيدِهِ وَرَا زِ  
 (مَدْحُ) مَدَّ البَعْدِ مَدَّ) بِسَخْتِ  
 مِيدِ قَرَانِيْدِ شَتْرَ رَاهِ وَنِيْزِ مَدَّ  
 بِالْفَتْحِ بِرَأْمَدِ نَزْدِ سِيَاهِي كَرِ فَتَنِ  
 اَزْ دَوَاتِ وَكَسْتَرِ نَزْدِ فَرَاغِ مَمُونِ وَ

بِتَدْنِ كَرِ سِيْتَنِ كَبْرِي وَزَمَانِ مَلُونِ  
 وَكَشِيدَنِ فَرْوَتِي بِبُيُوسَتِ يُقَالُ كَلْتَابِ  
 فِي عَمْرٍو وَوَدَّاهُ فِي عَيْتِهِ اِي اَلْمَدَّ  
 وَكُلُّ لَمَّةٍ وَسِيَاهِي اَنْدِ مَمُونِ دَرِ  
 دَوَاتِ وَوَدَّ بَكِ وَفَتَنِ يُقَالُ مَدَّ  
 وَبِهِ وَبِيَارِي دَاوَنِ يُقَالُ مَدَّ نَزْدِ  
 القَوْمِ اِذَا صَادَ لَهُمْ مَدَّةٌ اَدْرَسَ كَرِي بَكِ  
 كَرُونِ وَنِيْزِ اَدَانِ زَمِينِ اَوْ افْرُوزِ  
 شَدْنِ جُوبِي وَافْرُونِ اَنْزَاوَرِ نِيْتِ  
 وَادَنِ وَبِعَدَسِ بِاللَّامِ  
 (مَدْحُ) كَرِ مَمُونِ  
 (مَدْحُ) حَمَلَتِ وَنَانِ دَاوَنِ  
 وَرَنَكِ كَرُونِ اَزْ اَجَلِ مَحِينِ وَبِيَارِي  
 دَاوَنِ لَشَكْرِ رَا اَزْ غَيْرِ خُودِ قَالِ اَبُو  
 عُبَيْدَةَ اِذَا اَلْكُرْشِيَا بِنَفْسِهِ فِيلِ  
 مَدَّةً وَاِذَا اَلْكُرْشِيَا قِيلَ اَمَّا قَالِ  
 تَعَالَى اِنْ مَدَّكُمْ بِالْفَتْحِ قَالِ لَمَّا  
 بِفَاكْهَتِهِ وَبِيَارِي مَلُونِ وَبِرَفْرِيَا  
 رَسِيدَنِ كَسْرِ رَاوَرِ نِيَكِ بَا شَدِ  
 يَاوَرِ بِي اَوْ وِقَالِ فِي اَلْخِيَرِ لَمَدَّةً  
 وَفِي الشَّرْمِ دَدَنَهُ وَبِخَشِينِ سِيَاهِي  
 دَرِ دَوَاتِ كَرُونِ بِعَلْمِ سِيَاهِي وَادَنِ  
 كَاتِبِ رَاوَرِ مِمْ وَزُرْدِ آبِ كَرِ دَانِ  
 مَدَّ مَمُورِ وَوَدَّ بِعَرَفِجِ آبِ وَتَرِي كَرِ  
 شَدْنِ وَوَدَّ خُورَانِيْدَنِ شَتْرَ رَا  
 طَرِ قَرْمَدَةِ شَتْرَ رَاهِ بِطَابِ كَشِيدِ لَمَدَّةً  
 (مَدْحُ) كَشِيدَنِ  
 (مَدْحُ) مَدَّاهُ مَدَّاهُ وَوَدَّاهُ  
 بِكَشِيدِ اَنْزَاهِ وَنِيْزِ مَدَّاهُ  
 وَرَنَكِ وَفَتَنِ وَاهِلِ رَا  
 (مَدْحُ) كَشِيدَنِ وَكَشِيدِهِ شَدْنِ  
 يُقَالُ مَدَّ دَرِ الجِبَلِ اِي تَطَلُّ  
 (مَدْحُ) دَرِ رَا كَشِيدِهِ شَدْنِ

ازینجا که یاری خواستن و  
 سیاهی گرفتن از دوات  
 هم در (مکمل) حرکت کاو و زیاچ پان  
 یکل است که ربک باشد در آن  
 دره و شهر و شهر به نام مکذذ  
 بانای یکی در اکل و کلانی شکم و بی  
 زمین و آهلی اندک باشد گمان ده  
 رسه علان المدوی  
 (مکذذ) بانا کلون موی خس من  
 اندر و جانی است تک شو اندر  
 مزی شعبه رانز و یک مکر بطرف زمین  
 و بقال هذه مکذذ تک ای این تک  
 اوفیتک  
 (مکذذ) مسویانیز باگرسانش  
 استخوان باشد  
 (مکذذ) کتابه از اباغ است  
 (مکذذ) لقب محارف مرومایه  
 تا کس از نبی بلال بن مالک بن  
 صعصعه سنی ابله یعنی که الحوض  
 قلیل فیله و مکذذ الحوض و به  
 بنام مروی بخیل منه المثل الخیل من مادی  
 (مکذذ) ریخ زنده در جامه بسیار  
 پیدی اندازنده عاجز که جس آنرا  
 تواند مروی ختنه و تیره رنگ و  
 مرد تهیگا برآمده و مرالایسند  
 بهلوی خود را سجاک و کفارتیرو  
 رنگ یا کفارتی که براندیشش خجکها  
 از سرگین آن باشد یا کفارتی کلان  
 شکم و منه قوه هم ما الضبعان  
 الامکان من الانسان بافدا یعنی  
 از بعضی انسان شرمین الضبعان  
 (مکذذ) کهور ازین کلان شکم  
 و کفارتی است بنی مروی عقیل

راه و بیو و زاده باشند گمان شهر  
 (شینه) میازان) باکسر کی از  
 مساجد نبی است صلی علیه السلام  
 (مکذذ) بجزی کوی است  
 از کویهای نعمان  
 (مکذذ) کفیده جلای کلون  
 گرفتن و جائی نیکو خال و جای که  
 کلونهای خوب باشد و یکسر المیم  
 (ن) مکذذ کلان کل اندر و  
 بیان و مکذذ الحوض یعنی  
 فراز کرد سورخ و روز شکنهای آنرا  
 رس مکذذ کلان حرکت کاوان شکم  
 گوید  
 (مکذذ) کفظمه فیه مکذذ  
 یونش  
 (مکذذ) کل اندون مکان و دیدن  
 (مکذذ) کلون گرفتن  
 هم در (مکذذ) بانقح ماییدن  
 پوست و جزان و الفعل من نصر  
 هم در (مکذذ) بانقح کم خوردن  
 و کم وادون مدوق بانقح منکو  
 یقال ما مکذذت و منه مکذذ  
 و مکذذ و ما مکذذتی ای ما  
 اعطانی و الفعل من امر  
 (مکذذ) بانقح بکے یقال  
 فی نجهه مکذذ  
 (مکذذ) حرکت سست شدن  
 بینای و تازیک گردن چشم از  
 گریسنگ یا از گریس و فریبش کردن  
 بی دست و کم گوشت گردیدن دست  
 یا باریک کردن آن با سبک و چست  
 گردیدن مع حسن سیر آمدن و  
 مدشاء نعت است از ان یقال

بجای آمدن و ناقص شده و در خوردن  
 شکم بندوستی از سستی و سستی و  
 و خشکی در خسار و الفعل من جمع  
 (مکذذ) لانغ و مرو کم خرد  
 زرجل مکذذ الیدین کشد او مرد  
 دست  
 (مکذذ) وادون  
 (مکذذ) اندک وادون  
 (مکذذ) گرفتن یا بیدون  
 (مکذذ) بانقح ماییدن  
 از فقر که بدان آب برگیرند  
 (مکذذ) بانقح و شد البیاء مرد  
 متهر و نسب قیل انه منسوب  
 اللداعة او من الدعوة فی النسب  
 علی لغة من یقال دعوت  
 (مکذذ) کعب قلعه است زمین  
 (مکذذ) کعب در ماهی است  
 در بایک کوچک  
 (مکذذ) بانقح مویست  
 هم در (مکذذ) مدوق القصر صدق  
 بانقح شکست سبک را  
 هم در (مکذذ) مدوق کسیر  
 ابریشم  
 هم در (مکذذ) بانقح مرد فرومایه  
 پیشتر خفته  
 (مکذذ) باکسر مرد باریک اندم گوشت  
 (مکذذ) حرکت نام پادشاهی از سبب  
 (مکذذ) کسایه جائے است  
 (مکذذ) باکسر مرد و در انگیزان  
 ست شرقی خوران  
 (مکذذ) بانقح قلعه است بلند  
 (مکذذ) دستار بر و منبیل بر تن بپوشانند  
 یقال مکذذ اللندیل و مولفه فتدل





محرک کننده و تپاه گردید بیضه  
 و نیز مذی شوریدن و تپاه شدن  
 نفس و معده و تپاه گشتن گردان  
 را میزند آل گنده گردانیدن بیضه  
 (تهدیه) پراننده نمودن  
 (تهدیه) تپاه شدن گردان و  
 شوریدن دل و پراننده شدن  
 و پاره پاره کردن شیره  
 م ذوق (مذوق) انداختن  
 م ذوق (مذاع) کشاد و بیرون  
 گویی و مردوبی و فاعله حفظ غیبی  
 کند و از رانواترنگا برداشت  
 و پوسته گردید که بجای مقیم  
 نشود و منده ظل مذاع یعنی سایه  
 پوسته آید و آینه می باشد  
 او پیش از وقتش بیاید  
 (مذعی) بالکسر صورتی است  
 م ذی بیضه  
 (مذع) له مذعاً و مذعاً  
 بفتحها حکایت باوی بعضی خرا  
 و نهان داشت بعضی را و مذع  
 بتولید کنیز انداختن و نیز مذع  
 سوگند خوردن و روان شدن  
 چشمه در سر کوه  
 م ذوق (مذیق) کام شیرین  
 (مذاق) کشاد و دست با طبع  
 غیر خالص  
 (مذوق) شیر آب آمیخته  
 (مذق) اللبن مذقاً با نفع  
 آب آینه شیر راه و مذق العود  
 خالص نگردد و سستی را و نجات  
 و سستی را طبع  
 (مذاق) الفاعل دست طبع

غیر خالص  
 (امتیاز) آب آینه شدن شیر  
 (امتیاز) آب آینه کردیدن شیر  
 م ذوق (مذوق) بر کردیدن  
 (مذوق) بغرات که بریده شدن  
 کیر و یعنی در آوند پاره پاره نماید  
 چون جنب بماند هموار گردد و مرد  
 آمیخته نسب  
 (امتیاز) بهم جدا و برید شدن  
 شیر خفته بقال امذق اللین اذا  
 انقطع و یقال ایضاً امذق اللین اذا  
 الذال للجم و باب آمیخته کردیدن  
 شیر و جوان منده حدیث ابن  
 خطاب حدیث تمنا عواج علی  
 بن اطحی هر فسال فی الماء فذا لاند  
 قرایه التلیط بالماء  
 م ذی از جانیذ النفس بفتح  
 ا حواجز  
 (مذیل) بالکسر مرد خرد جبه کم  
 گوشت اعنة فی المذیل بالمهملة  
 (مذیل) کتف مرد بتندل و  
 بستوه آمده و بی آرام و فاش کننده  
 از کس و دین و آنکه خود را باز  
 نتواند داشت و سست  
 (مذیل) سست و آن که ترک  
 چینی را منی و خوش باشد  
 (مذیل) کامیر میار تفت و سست  
 و سست و فاش کننده راز و نرم آهن  
 (مذیل) بالکسر و القصه  
 مردان بی آرام و تفت و روان  
 (مذیل) کشاد و مرد بسیار نندی  
 و سست که برتری را که بران هم خواب  
 اش باشد بی قراری و بی آرامی

نموده تنگ و در نا دیگر با سست باشد  
 (مذیل) کسیر زن جنس غیرت  
 (س) مذل مذکلاً محرکه بستوه  
 آمد و بی آرام گردید و تنگدل شد  
 (س) مذل بستوه مذکلاً بمفتح  
 بستوه آمازنگا برداشت را و سست  
 و فاش کردن را و مذلک فتنه  
 بالشیء جو انردی کرد یا ن چیزه  
 و مذلک و جهل (سجواب شدای  
 و سست گردیده و نیز مذل)  
 سستی و فرو بستگی هر چه باشد  
 (مذال) خستن پای سست  
 شدن  
 (مذال) سست و فرو بستگی  
 شین سستی اندام و جز آن  
 (مذیل) کتف مرد درشت  
 خوی شوریده دل تپاه عقل  
 م ذی (مذی) با نفع آب مردک  
 وقت ملاعبت بر آید و آب گرازان  
 کاریز خوش بدرود  
 (مذیکه) بالفتح زن  
 (مذی) کتفی آب مردک وقت  
 ملاعبت و تقبیل بر آید مذی  
 ساکنه الیاء منله  
 (مذیکه) لغنیة زن مذیکات  
 و مذلک کتاب جمع و نام مادر شاعری  
 است یعبر بها  
 (مذی) البین سپید و صلح  
 آینهی هر چه باشد  
 (مذیکه) آسان فرو شوفا  
 وزره نیم یازره سپید  
 (مذیکات) قطع ذلیا کار نما  
 و آب ریسیا و آنچه بر کتاره آب ریسیا

رویدار بر لبون بونها خرد  
 (مذاه) کشد او مرد بسیار نسیه و  
 منه حدیث من حیثه سالب  
 حکرم الله وجهه کنه جلا منة  
 فالتابع صل الله علیه و سلم  
 نثرک موصاء و افضله  
 رضی (مذی القریس مذیاً)  
 بالفخر بجرانگاه گذاشت آنرا + و  
 مذی النحل مذی آورد مرد  
 وبقال کل ذکرینذی وکل انثی  
 نقذی  
 (مذاه) جلبي کردن و افزونی  
 کردن و ساختن آب شراب و مذی  
 آوردن مرد و بجرانگاه گذشتن آب  
 را وبقال اعدیضان قسریک  
 یعنی بگذار آنرا  
 (مذنیة) بجرانگاه گذشتن آب  
 ومانا ذاه مذکله بالکسر ملامت  
 کردن با یکدیگر که مذی آورد و قال  
 ابو عبیدة هوان ینجیح الرجلین  
 و حال و نساء بخلهم بما ذی بعض  
 بعضا و فی الحدیث الغیور من ذی ان  
 وللذاه من النفاق و نیز زمی و سنی  
 کردن کذا قالوا و قول ذاهکمه  
 قلعله من سهو الذاسخ  
 م ر عر عری مشتق مرد و همکران  
 سالکان و مع آن ببطش نیامده  
 و جاء مروت سماعا و کرک عرانة  
 موش مریع بنیرک همزه کذاک  
 و قال هذه امرأة سالحة و حرة  
 سالحة چون همزه و اصل بیان موش  
 مان ریعت جان بشرفی را دا نما  
 و یضم آن دانا و عراب لن دانا و بکر

اینها در هر حالت افعال هذا العرف  
 و ذیك امرؤ او مریت با مرؤ و هذا  
 امرأة مفتوحة الرأ عمل دل  
 و همزه و تصغیر بقید نقول قرئی و  
 قریئة قریق منسوب بقری و  
 كذلك النسبة الى امرئ القیصران  
 شمت قلت امرئ + و نیز قریق  
 نام شاعری  
 (مرأة) کمره کوارائی + طعام  
 بین للمرأة طعام خوش گوارا  
 و وہی استازان است بشام علف  
 (قری) کا میر کلونی سنج مردم  
 و گویند و جزآن و آن بر معنی شکنجه  
 است چسبیده بخلق و امرؤ و قرؤ  
 گنبد جمع + و نیز قریق مرد با مرؤ  
 و مرد سے + و طعام قری کوارند  
 و کلا و مسری گیاه کوارنده  
 (ارض مریة) کنیت زمین مرغ  
 (مرأة) بداهة نام ماری که  
 موش است  
 (مرأة مرء) بانفع خورد و کلام  
 (ک من ف) مرؤ الطعام مرءة  
 ک حکرامه گوارا شد به و متانی  
 و متانی گوارا شد مر طعام هذا  
 فی اتباع متانی فاذا افردتها  
 قلت امرائی بالالف  
 (ک) مرؤ و مرؤة صاحب مروت  
 و مرد سے شد و تک ان تشدد  
 فی مروتة و مروتات الا ذمن  
 قرائة (ک) لریة خوش هو اگر دیدن  
 (س) قری قرآن حرکت بازن گشت  
 در بیات یاد کلام و قری الطعام  
 خوش گوارا یافت آن را

(طعام ممری) که طعم خوش گوار  
 (المرأة) گوارا و آریدن طعام  
 عری (مرؤک الطعام کفر کبی  
 (مروق) بلف مروت کردن  
 و يقال فلان یقر و یقر یعنی  
 مروت سے طعم تقصیان و عیب  
 (المرأة) خوش گوارا یافتن طعام  
 مریب قاریب کنزل بلاد و شهر  
 مروت (مرؤت) بانفع دشت بلف  
 و کلاه و من یحیی عنایه  
 قال قیل اجمالی اللوت قال التي  
 لا یجف ثراها و لا یفبت مرعاها  
 امرات مروت جمع و جعل مرؤت  
 مرد که برابر ویش موی نباشد  
 (مرؤت) حرکت و بی است با ذبحان  
 (مرؤت) کسبوز زمین بیوسته  
 نم که علف نزدیک  
 (مرؤت) بالشم که آ زمین  
 هم سرد است  
 (مرؤت) کثور و دبار است  
 مری جمان بن عبد العتی را و آنرا  
 روزی است میان نبی قحیر و تمیم  
 شهری است مرابله یا کلیب را  
 (مارؤت) نام فرشته لغت مجبی  
 است یا شتی از مرؤتة  
 (مهریت) که نیمیل بلوغتی  
 رانف مروتة زمین که علف  
 بزود یا ناز بسیاری سے  
 (رض) مروتة مروتة بالقوم زم تابان  
 کردانید آنرا و مروت الاویل بحسب  
 کرد شتران را  
 مروت ج (موتج) بانف مروت طبر

تصیف قریح واللوج عنم میمه  
 لانه معرب فرد  
 مرث (مرث) گنبد مرثیبا  
 ویرویار بر خصوصت و نزل  
 (مرث) کنبد و شکبای بر دشمنی  
 و نزل و خصوصت خصمان و بردبار  
 متاریت جمع  
 (مرث) المرث (مرث) : بفتح زینبا  
 قرنا ادراب و جزان و نیز قوت  
 مایین و سوزن چیزی را در آب  
 تا بگذارد و خامیدن بگشتان را  
 يقال مرث العنبی صیغه ای  
 که مرث الخبز صکذک و زرد  
 (مرث) مرث الودع مرث  
 مکید صفر ماهی گوش را و مرث  
 فی اللام ترنهار و رآب و مرث  
 الناقله المنزله بهر ان نشد  
 ناقه بر چه بجهت بوی بد عرق آن  
 (مرث) مرث مرثا حرکت بردارشت  
 و شکبای گردید بر خصوصت و نمان  
 (مرث) مرث مرثا کعطره زمین  
 باران سست رسیده  
 (مرث) مرث مرثا ناشاران گنبد  
 بر برکت بوی بد عرق آن بیزه  
 بیزه کردن شکستن  
 مرث (مرث) بالفتح چراگاه و مرث  
 الخطباء) موضع است بخراسان  
 و مرث را اوطیشام و انرا روزی  
 است میان بین و قیس غیلان و  
 مرث القلعه بفتح لام منزل است  
 باوید و مرث الخلیف جاس در سواد  
 امصه و مرث الاطر الحوت  
 نیز جاس و مرث الودیع

زردیک آن و مرث القصر بفتح  
 و نیز مرث عدباء جانی و مرث  
 مرث فی زینب باندلس و مرث بینه  
 همیم به بی و مرث ابن عدباء  
 بشرقی موصل و مرث الصیازن  
 نزدیک رقة و مرث عبد الوجد  
 بجزیره و مرث المرث روز جنگ  
 مروان بن حکم و نیز مرث بجا  
 گذشتن ستور او منته تغلی مرث  
 البعین بلقیان یعنی نداشت هر  
 دو دریا را بطوریکه یکی بدگری نیاید  
 بجز نشت و زینت و المعلن  
 زهرج هم که شتران بر سر خود  
 بچرا گذاشته واحد جمع دروس  
 یکسان است و تباهی و تباها شدن  
 بی آرمی و بنیدن خاتم و نشت  
 و آینه شدن و مضطرب و پریشان  
 زردین يقال مرث الذین و الاقر  
 یعنی مختلط مضطرب گردید و ناسد  
 شد و انما یسکن مع الهج فیقال  
 فی مرث مرث ای اختلاط و منظر  
 والفعل من جمع  
 (مرث) کامیر انخوانک سپید  
 اندوان سرون آمیخته جمع  
 و خوط مرث شاخ درآمده و شاخها  
 و (مرث) کار مختلط و مشتبه  
 (مرث) من ناکر) آتش بے دود  
 (مرث) کسکران نوعی از شبیه  
 سرخ و آن شاخ درخت دریاست  
 است سرد و خشک است در دو مو  
 و وارید فرود تره است بهاری  
 مرجانة بیکه و نیز سعید بن مرث  
 آبجی است و مرث نام مادری

و پدرش عبد الله نام داشت  
 (مرث) و مرث) بالکسر ناقه که بر بچه  
 ناچخته انگزدان خوی کرده با مرث  
 و رجل مندرج) مرد در هر آمیخته  
 (مرث) انگزشتن يقال مرث  
 البحرین ای خلاها بحیث لا یلتبس  
 احد ما بالآخری و جنین مشبهه و مرث  
 بسته شده انداختن ناقه و چرانیدن  
 ستور او و فاما لرون میسان را  
 مرث (مرث) بالفتح شهریست  
 بنسب  
 مرث ل (مرث) کسر و مرث  
 جامعه نگارین و اصل جمع قالوسیب  
 سیمه من نفس الصکله  
 مرث (مرث) بالفتح و مرث مورخ  
 و زود نوشته دان  
 (مرث) بالکسر بنبار مویز و جزان  
 (مرث) کلف شادمان و غیرند و  
 خزانه مرث مسکری و  
 مرث مسکری جمع  
 (مرث) کزیر قاعه است بجا بنسب  
 مرثی قینقاع را  
 (مرث) کتاب شادمانی و فریدی  
 و مرث هم صدره شامه به هم میل  
 (مرث) کعبور شادمان و نشاط  
 آرد و و فرس مسوق) اسپ  
 شادمان خوش خرام و وقوش  
 (مرث) کمان شادکن بیننده را هم  
 و خوبی خود یا کمان خوش نیز گزار  
 (مرث) کسکری کلاه است که وقت  
 بر دوش بیدن تیر گویند ضد برگی نام  
 ناقه عبد الله بن مرث و جنک و نیز تار  
 و مرث مرث مرث مرث مرث مرث

(مخاک) کوفات نکر کاسه  
 است بدریسکیمین  
 (مخوخ) ککف دخت نرم: نازک  
 و مرد بسیار روغن مانده  
 (مخوخ) کامیر سر بن درون نران  
 (مخوخ) کزیر نام اسپارت بن دلف  
 (مخوخ) کسحاب و درباری است  
 (مخوخ) کعبور روغن و جزان  
 که بر اندام مانده مریب کنند  
 (مخوخ) روان در روان کننده  
 (مخوخ) نام زنی کلفت تخم فرم  
 و بعد و نامش قره فقیل بن احبیه  
 ماریخته  
 (مخوخ) کا و نکر بر دسه  
 حکمت سپید و سنج باشد  
 (مخوخ) کسوانا و تیز و از شادمان  
 (مخوخ) کسکرک  
 (مخوخ) کسکین مردار سنگ و  
 نول و تیز و از چهار پاره و نام سمانه  
 فلک چرخ از ستارهای غرض و آن را  
 بهرام نیز گویند نخوس و دال بر  
 سنگ و مقومت و خونریزی و  
 هضم است و درخت نرم و نازک  
 (مخوخ) موصی است  
 (مخوخ) بافتح لافخوس  
 کرده و مریخ جسد مریخ مالید  
 بر اندام خود  
 (مخوخ) کسک و انیدن خمیر را  
 (مخوخ) و مریخ خوان مالیدن  
 مریخ در (مخوخ) نرم و فرشته  
 شدن چینه  
 (مخوخ) بالغم میده اراک  
 آزه و تر میده رسیدن آن

(مخوخ) کسکیت نیک طادمان و  
 فیرفه و خرامنده مشیحین جمع  
 (مخوخ) عهکه مشه و لیب و مقو  
 نیز ناز و موست است  
 (مخوخ) کبیر اسپ نیک  
 شادمان و خرامند و مذاح بهر  
 مثله و نیز ممدوح از زمین زود گیا  
 و یا ندره و چشم بسیار اشک  
 (مخوخ) مریخ مشه عهکه  
 نرمند گردیده و نیز مریخ نیک  
 شادمان شدن و فیرفه و خرامند  
 باز نیا شدن چشم و جوشیدن آن  
 (مخوخ) مریخ که شای و شادمان  
 دستی و مری در روانی شای و فیرفه  
 (مخوخ) فیرفه و شادمان  
 که انیدن بغال افرمه الکلام  
 کوی مریخ و مریخ مریخ  
 ندره و شادمان و او یک بسته  
 (مخوخ) پاک گردن نرم از  
 خاک بجز و بید روغن مالیدن  
 پوست با آب برگردن نوشته آن  
 نوزادان و نهای مریخ و زود  
 بجات مریخ  
 (مخوخ) بالغم و ذلت و پویش  
 ندره و مثله کل شجر ناز و استمجد  
 مریخ و مریخ و مریخ و مریخ  
 الاصل و المریخ الزند و هو الاصل  
 مریخ است  
 (مخوخ) بالغم مریخ است  
 (مخوخ) بالغم فوره خرامان  
 خال باخوره آن مریخ کسک و جمع  
 (مخوخ) مریخ جاست است و  
 ذومریخ و ادی کجاست

(مخوخ) بالغم و شادمان و مریخ  
 که به آن کشتی رانند  
 (مخوخ) کامیر سر کشتی و در ندره  
 مریخ و مریخ و خرامند شیر تر نیا و  
 یا در آب یا شیر  
 (مخوخ) کزیر مریخ است بدینه  
 و مریخ کلال و مریخ اول  
 مریخ و مریخ مریخ مریخ مریخ  
 (مخوخ) کسحاب گردان  
 (مخوخ) کسحاب پدید از مریخ  
 لانه مریخ و احمد بن مریخ مریخ  
 است در یک توده است خرد  
 (مخوخ) مریخ و در ندره  
 مریخ و جمع و مریخ و مریخ  
 مریخ مریخ و مریخ و مریخ  
 بدنه و مریخ و مریخ و مریخ  
 مریخ الزند و مریخ و مریخ  
 مریخ و مریخ و مریخ و مریخ  
 (مخوخ) شهرستانی است مریخ  
 (مخوخ) مریخ است و در حالت  
 مریخ و مریخ مریخ گویند  
 (مخوخ) ساده مریخ و مریخ  
 (مخوخ) مریخ و مریخ و مریخ  
 است که گرد و مریخ و مریخ  
 (مخوخ) کسک و مریخ مریخ  
 مریخ و مریخ که بر زانو و مریخ  
 مریخ نباشد و در جنت بی برگ و  
 مریخ کسک و مریخ مریخ مریخ  
 توده است مریخ و مریخ و مریخ  
 (مخوخ) مریخ و مریخ مریخ  
 است میان مریخ و مریخ  
 (مخوخ) مریخ و مریخ مریخ  
 (مخوخ) مریخ و مریخ مریخ

(متردد) کسیت سخت تنبیه و سرکش  
 (متردد) بکسر القوتیه فانه خرد هیت  
 بیضه نهادن در اندرون نخل کبوتر  
 تا دانسته استخافوق بعضی  
 فهو القابند  
 (ن) متردد الخبز هردا) بالفتح تر  
 گردان را تا نرم شود و نیز هردا  
 سخت ماندن و بگردی را ندان گشتی  
 را و بر بدن وطن کردن در آب و  
 بناموس کسی و پستان مالیدن  
 کوک بدست یقال مترد البقی  
 مذی اقیه  
 (ن) متردد و متردد و متردد و متردد  
 متردد و سرکش گردید یا از هم  
 پیشگان سبقت برود و متردد علی  
 الشیء خوی گرفت بر آن پیشگی  
 وزیر  
 (ن) متردد القلام هردا) مسرکه  
 و متردد بعد ساوگی ز نخ ریش  
 بر آوردن خرمائی تر نهاد و بشیر  
 ریناء متردد) که مظهر بنای دراز  
 (متردد) موار و لغزان در شان  
 ساختن بنا را متردد و ساختن جهت  
 کبوتران متردد بفتح الهاء مشله و  
 غشودن و برگ دور کردن از جهت  
 (متردد) سرکش و پیشگی سرنده  
 (متردد) فلان زمانا یعنی چندی  
 امر داند پس آن ریش بر آورد  
 و نیز متردد سینه و سرکش شدن  
 متردد) حرج و هردا کسیت) بالضم  
 مردار سنگ و سبک و متردد الرءاء  
 متردد) حرج و هردا کسیت) بالضم  
 متردد) حرج و هردا کسیت) بالضم  
 که دواى است و عربى و کوشى و اولهيم

وزعفران و بوی خوشی است  
 مائل بسرمی و سیاهی که زمان مان  
 شانه الایند و نرم گوشش  
 م رول (متردد) یا هردا کردن کلایا  
 م رول (متردد) یا هردا کردن کلایا  
 مایدان را تا نرم گردد  
 م رول (متردد) بالفتح رس و کلند و بیل  
 یا کسیت آن و بطن متردد و وضع  
 است بر یک منزل از که و آن را  
 (متردد) نیز نامند و متردد و متردد  
 مدنی است  
 (متردد) بالفتح کبار متردد و میرار  
 کتاب و متردد کعب و متردد  
 بالضم جمع مرات مثل و یقال ایما  
 جنته متردد و متردد یعنی کبار یا دوبا  
 و یقال لقیته ذات متردد یعنی کبار  
 لا تستعمل الا طرفا و یقال لقیته  
 ذات المتردد یعنی بارها  
 (متردد) بالضم زهره و صفراء که متردد  
 است از اجزای بدن و توانائی و  
 استواری اندام متردد کعب و متردد  
 جمع و متردد و تیزی آن اصالت و ماه  
 سن و متردد و متردد یعنی کبار یا دوبا  
 (متردد) بالضم تلخ خلاف حلو و در آب  
 و آن آب بنجد و طبیعت مغزبی شبیه  
 بدرنست مغیلات بسیار تلخ نافع سرفه  
 و گزیدگی کزوم و گرم سوره و روده  
 امراد جمع و زید تمیم بن حمرین او بن  
 طا بخره و متردد عمر و اذلی  
 و نیز ذات الامتداد موضع است  
 (متردد) بالضم و حسی است یا متردد  
 از تره متردد و متردد و متردد  
 و یقال لقیه منه المتردد یعنی

دید از کوششها و خجیها و فسق و  
 بن کعب پر ز قبیل از قریش و مد  
 قبیل از قیس خیلان و اوله و کسیت طبر  
 (متردد) اله که متردد است و متردد  
 (متردد) بالضم و شد الیاء تا متردد  
 است مانند بکلمه  
 (متردد) کاسیر غریب و آهنک و  
 رس سخت یافته یارسن دراز باریک  
 متردد شده فیما و زمین خالی و فارغ  
 از هر چیزی متردد جمع و بیل لطیف  
 و متردد و باز بره  
 (متردد) کسیت ماه رسن و حیرگی و  
 و متردد نفس رسن سخت یافته  
 یا دراز باریک و آهنک و غریب  
 (متردد) بالفتح زهره و آن بر جوان  
 راست جز شتر و سمرغ و تلخی  
 (متردد) بالضم نوش از درخت تلخ  
 (متردد) یکی قان نیابترین فصل  
 ترین علفهاست و برگاه شتران  
 خورد و بهای او برود و در اندان  
 اسکار گردد و اکا المتردد کعب  
 جد امرئی القیس بدان جهت که  
 و نانش بیوسته و امی مانده و  
 ذواللر از زمین است و شقیه المتردد  
 فرودگاه حدیبیه که سخت  
 صدی علیه و سلم فرود آمد  
 (متردد) تلخ تر تلخ روده و سخت  
 لقیته منه الامتددین بکسر الراء  
 و متردد و متردد و متردد و متردد  
 متردد و متردد و متردد و متردد  
 (متردد) بدوئی و سخت پیری و متردد  
 و لقاء و یقال فلان امر متردد  
 متردد یعنی محکم کار تر از و است